



حسن تهرانی*

داستان‌های کوتاه طنزآمیزش را در کتابی گرد نیاورد و اغلب آنها را در شماره‌هایی از *جنگ لوح* — مثلاً شماره ۴، زمستان ۱۳۵۰ — چاپ کرد. طنزنویس خوبی مثل غ. داود، با بزرگنمایی و اغراق، شخصیت‌های داستان‌هایش را در موقعیتی طنزآمیز قرار می‌دهد، اما تهرانی با چنان سرعتی خطوط موقعیت طنزآمیز مورد نظرش را ترسیم می‌کند که جلوه‌های طنزش در

* متأسفانه از حسن تهرانی اطلاعاتی که گویای سال و محل تولدش باشد نیافتیم.

برخورد اول به دیده نمی آید. تازگی نگاه و تخیل، ویژگی های داستانی است که از او انتخاب کرده ایم.

اعدام

یک روز صبح مرا اعدام کردند - بهار بود یا زمستان، نمی دانم. به هر حال یک وقتی مرا اعدام کردند. گناهم رفاقت با تمساحی استثنایی بود؛ تمساحی افریقایی که گریه نمی کرد.

فرمانده سعی کرد اخم کند، ولی باور کنید آدم خوش رویی بود. طوری فریاد کشید: «آتش...» که من به دلم نگرفتم. مثل اینکه گفته باشد: «سلام» یا «هندوانه...»

فرمانده از هیچ جنگی برنگشته بود. من اولین جنگش بودم. من چیزی بودم مثل «واترلو».

فرمانده روی شانه هایش ستاره داشت. فکر کردم فرمانده از آسمان آمده است.

سربازها شلیک کردند. گلوله ها راه افتادند.

سرباز اولی فکر کرد: «باز ناهار راگو داریم... چه گوشت های نیپخته سفتی.»

سرباز اولی اهل شهر دوری بود؛ آن قدر دور که شهرش را فراموش کرده بود. سرباز اولی غمگین بود، چرا که شهری نداشت. سرباز اولی فقط می دانست آشپزهای شهرش گوشت های راگو را خوب می پزند.

سرباز دومی نگاهم کرد. به دستمال سیاه روی چشمانم نگاه کرد. چشممان که به هم افتاد، تفنگش را پایین آورد. سرباز دومی خجالتی بود.

گلوله‌ها به بندی که رخت‌های شسته‌ام رویش آویزان بود رسیدند، عرفگیرم را سوراخ کردند و رد شدند.

سرباز سومی شاید خندید... دستش روی لب‌هایش بود. وقتی ماشه را فشار می‌داد دیدم سیل‌هایش را کج زده است. سرباز سومی فکر نمی‌کرد. یادش نمی‌آمد چطوری باید فکر کرد.

پرنده‌ای، ماریچ، از میان گلوله‌ها گذشت. سربازها برایش کف زدند.

فرمانده گفته بود: «وصیت کن.»

گفتم: «هشتاد گل شمعدانی دارم.»

گفت: «چه کارشان کنیم؟»

گفتم: «فقط کاریشان نداشته باشید. یک سکه هم دارم. مال سربازهای

شما.»

سکه را گرفت. سکه را شناخت. گفتم: «ساسانی است می‌توانید در

تاق کسری خرجش کنید.»

تاق کسری را نمی‌شناخت. آدرس تاق کسری را برایش نوشتم.

گلوله اول به پای چپم خورد، درست بالای جورابم. مورچه‌ای از جلو

پایم گذشت. اعتنایی نکرد. راه هر روزش بود. مورچه را صدا کردم. فرار

کرد.

کار احمقانه‌ای بود. آدم وقتی می‌میرد، می‌تواند به چیزهای بزرگ‌تری

فکر کند. آدم باید دم مرگش تأسف بخورد که دیگر تئون‌ها را نمی‌بیند،

شیرموز نمی‌خورد، دماغش را نمی‌خاراند، توی سرما بخاری را بغل

نمی‌کند.

گلوله دوم وسط ریشم گم شد. ریشم به خارش افتاد. گلوله دوم توی

تاریکی ترسیده بود. با زبانم پیدایش کردم و قورتش دادم.

فرمانده گفته بود: «صبحانه چه می‌خوری؟»

گفتم: «چهارده تا حلزون.»

گفت: «نداریم.»

گفتم: «پای چپ مریوس.»

گفت: «نداریم.»

گفتم: «پس سه تا گلوله بدهید. می‌خواهم خودم را عادت بدهم.»
وقتی مرا به چوب بستند، فکر کردم «سیلوانا منگانو» هستم. وقتی بچه
بودم، یک قران می‌دادم یک تیر می‌زدم. تمام بچگی‌ام به تیرباران «سیلوانا
منگانو» گذشته بود. به فرمانده گفتم: «ترقه‌ها را فراموش کرده‌اید.»
گلوله سوم به خود نویسم خورد.

سرباز سوم فریاد زد: «خونش سبزه.»

پشتم خارید. خودم را به تیرکشیدم. فرمانده گفت: «تکان نخور.»
گلوله چهارم داشت بیراهه می‌رفت. خودم را به طرفش کشیدم. شانه‌ام
را سوراخ کرد و رد شد. از سوراخ شانه‌ام نگاه کردم. گریه‌ای داشت از
پشتم رد می‌شد. چشمم را که دید، ایستاد. بی صدا دهانش را تکان داد،
ادای «مئو» گفتن را درآورد، چشم‌هایش را به هم زد، سرش را پایین
انداخت و رفت و پشت شانه‌ام ناپدید شد. گریه‌که رفت، آسمان را دیدم.
آسمان قرمز شده بود. خورشید از سوراخ شانه‌ام طلوع کرد. سایه‌ام
روشن شد. فرمانده بالای سرم ایستاد. وقت گلوله خلاص بود.

گفته بودم: «گلوله خلاص را همان اول بزَن.»

گفته بود: «سربازها بیکار می‌شوند.»

لوله کلت بالای گوش چپم بود. لوله کلت سرد بود. قلقلکم آمد.
خندیدم. فرمانده لوله کلت را با انگشت‌هایش گرم کرد.

یادم آمد یک روز صبح از دوچرخه افتادم بالای گوش چپم شکست.
یکبار سنگی بالای گوش چپم خورد. شب نامزدی، سنجاق سری بالای
گوش چپم فرو رفت. آدم فراموشکار است. باید خودم را از شر «بالای
گوش چپم» خلاص می‌کردم.

آخرین کسی که دیدم زن خانه روبه‌رویی بود. زن، سفره‌ای را تکان
داد. نان‌خرده‌ها پخش شدند و من مُردم.

داستان را فردی روایت می‌کند که به گناه دوستی با تمساحی که اشک نمی‌ریزد اعدام شده است. همه ماجرا در فاصله زمانی شلیک گلوله‌ها تا رسیدن آنها به بدن اعدامی رخ می‌دهد. و این تنها فرصت او برای گفتن داستانش است. از این رو امکان می‌یابد نگاه کوتاهی به چند تصویر از زندگی بیندازد. همه چیز با سرخوشی شاعرانه و خونسردی تکان‌دهنده‌ای بیان می‌شود. می‌توان گفت: طنز داستان از دل تناقضات و تعارضات جهانی ناهمگون برمی‌خیزد و نویسنده راه مقابله با دشمن خوبی‌ها را طنزی درونی می‌داند که در آن سرخوردگی از امور جدی به شکلی تازه مطرح شود. همسطح شدن امور مهم و امور بیش‌یاافتاده (وقتی اعدام یک انسان در حد تکان دادن یک سفره عادی می‌شود) نوعی طنزسیاه و حشت‌انگیز پدید می‌آورد که می‌شود از جنبه‌های گوناگون درباره آن اندیشید.



مسعود فرزاد

دانشگاه تبریز را که تمام کرد به آبادان رفت و در اوایل دهه ۱۳۴۰ راهی آمریکا شد. دکترای زبان و ادبیات انگلیسی را از دانشگاه میشیگان گرفت و به تدریس در دانشگاه‌های آمریکا پرداخت. در دهه ۱۳۵۰، چند سالی هم در دانشگاه شیراز، شعر آمریکا و ادبیات تطبیقی درس داد.

فرزاد همواره در جریان ادبیات معاصر ایران بوده و کوشیده است آن را به بیگانگان بشناساند؛ گذشته از آثاری در نقد و بررسی ادبیات معاصر (چاپ دانشگاه پنسیلوانیا)، کتاب‌هایی نیز درباره ادبیات کلاسیک ایران نوشته است.

مثل شکل دیگر خندیدن و حکایت نی. در این آثار کوشیده است با نگاهی نوبه جنبه‌های فلسفی و روان‌شناسی طنز و مطایبه در عرفان و تصوّف بپردازد. فرزاد به عنوان داستان‌نویس، چهره شناخته‌شده‌ای در امریکاست. داستان‌های او را بیان حال انسانی شرقی دانسته‌اند که دچار دوگانگی فرهنگی است: از سویی درد و دریغ هجران و غربت را دارد و از سوی دیگر پذیرای بعضی ارزش‌ها و سنت‌های سرسخت گذشته نیست.

از او داستان‌های «بلیت هواپیما» (دفترهای زمانه، ۱۳۴۹) ترجمه صفدر تقی‌زاده و محمدعلی صفریان، «لوه» (سخن، ۱۳۵۴) ترجمه صفدر تقی‌زاده و «جلالی» (رودکی، ۱۳۵۶) ترجمه فواد میثاقی، و مقالاتی درباره ادبیات معاصر در مجلات ادبی دهه ۱۳۵۰ منتشر شده است.

از او، به عنوان یکی از پیشگامان دور جدید ادبیات مهاجرت - کسانی مثل بزرگ علوی و فریدون هویدا - داستان لوه را برای این مجموعه برگزیده‌ایم.

در قسمت میوه و سبزیجات فروشی یک سوپرمارکت در مونتانا بود که برای اولین بار، «لوه شو-نینگ چای^۱» را دیدم. داشت با چشم‌های بسته، خریزه‌ای را بو می‌کشید و یک چرخ‌دستی خالی کنارش بود. نور چراغ‌های سقفی روی صورت صاف و بچگانه و پیشانی بلندی که در انحنای خطِ عقب‌نشسته موهای سرش محو می‌شد، می‌درخشید. سنش نامعلوم بود، اندامش گرداله.

وقتی چرخ‌دستی من به چرخ او خورد، چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «لطفاً بگوئید ریشه زنجبیل تازه را کجا می‌شود پیدا کرد؟» نمی‌دانستم ریشه زنجبیل چه شکلی است، این بود که با هم از جلو پیشخوان سبزیجات رد شدیم و برچسب‌ها را خواندیم. لوه خودش زنجبیل‌ها را پیدا کرد و خم شد تا پاکتی بردارد. متوجه شدم که بند شلوار قرمزرنگی روی شانه‌هایش انداخته است. تشکری کرد و چیزهای دیگری گفت که متوجه نشدم؛ انگلیسی را با لحنی عجیب سریع و بریده و با نیمه‌سیلاب‌های ریز و کوتاه صحبت می‌کرد. با هم دست دادیم و او چرخ‌دستی محتوی زنجبیل را به طرف صندوق هل داد. من دنبال لامپ و

1. Loh Shu-Ning Tsai

حواله کاغذی گشتم و همه‌اش در این فکر بودم که لوه چرا مرا انتخاب کرده بود تا درباره زنجبیل پیرسد. مرا که حتماً به جای یکی از فروشنده‌ها نگرفته بود؛ آن روز صبح قبل از بیرون آمدن از خانه، لباس مخمل راه‌رام را پوشیده بودم و پیراهنی که دکمه سردست داشت و خودم را آماده کرده بودم که به دانشگاه بروم و دکتر جرج تامس رییس بخش علوم انسانی را ببینم.

در اتوماتیک سوپرمارکت که باز شد، لوه را دیدم که در پارکینگ منتظر ایستاده است. صورت گردش در سرما سفت و کشیده شده بود و با هر دو دستش پاکت کوچک را گرفته بود. گفت: «مایلید شما را به دانشکده برسانم؟ اسم من لوه است.»

جواب دادم: «خودم اتومبیل دارم. اگر به دانشکده می‌روید که دنبالتان بیایم. راستی از کجا فهمیدید من به دانشکده می‌روم؟»
 - مگر شما همان کسی نیستید که از دانشگاه میشیگان آمده‌اید؟
 - چرا، از کجا فهمیدید؟

لوه نیشی وا کرد و با لهجه درهم و مسلسل وار چیزی گفت که نفهمیدم. رییس بخش، جرج تامس، آدم کوتاه‌قد چهارشانه‌ای بود اصلاً اهل «ویلتر» که رنگ تیره‌ای داشت و از جعبه کوچکی کشمش می‌خورد و پیپ ساده‌ای به لب داشت. از پشت میزش دور زد و با کفش راحت و سبکی آمد و با من دست داد. لوه که رفت، جرج تامس گفت: «گاهی فکر می‌کنم که این دیوانه چینی را فقط به این علت استخدام کردم که در اینجا او تنها کسی است که قدش از من کوتاه‌تر است.» این را که گفت دودی همراه با لبخند از دهانش بیرون داد و کمی به سرفه افتاد. بعد دستمالی از جیب شلوارش درآورد و نم عینکش را پاک کرد. همان‌طور که با هم قدم‌زنان از راهرو به طرف پارکینگ دانشکده می‌رفتیم، درباره شعرهای چینی لوه برابیم حرف زد و بعد درباره جنگل «گلیشیر»: «از اینجا با اتومبیل فقط چهار ساعت راه است.» این را وقتی که سوار اتومبیل استیشنش شدیم

گفت. «جای بسیار زیبایی است. یک روز با هم می‌رویم.» بعد در یک جادهٔ خاکی پیش راند و از جلو چند خانهٔ یک طبقه گذشت و مقابل یکی از آنها که پنجره‌هایش پرده نداشت و دور تا دورش را تپه‌های کوتاه و پوشیده از چمن‌های خودرو گرفته بود، توقف کرد. جرج از صندلی عقب اتومبیلش یک پتو، یک صندلی تاشو، یک جفت پردهٔ کوچک و چند چیز دیگر بیرون آورد و آنها را به داخل خانهٔ خالی برد. بعد قدم‌زنان به دانشکده رفت که چندان دور نبود و اتومبیل مرا آورد. «اگر به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن. می‌توانی از تلفن لوه استفاده کنی. از ساعت هشت به بعد اگر تلفن کنی، من در دانشکده هستم. هر چه احتیاج داشتی به زنگ بگو. پسرم هاری برایت می‌آورد. می‌توانی از تلفن لوه استفاده کنی.»

بعد از ظهر آن روز، از خانه که بیرون آمدم برف آرام آرام می‌بارید و دانه‌های آن در باد ملایم آب می‌شد. در ایوان خانهٔ سمت چپ که کاملاً روشن بود، لوه ایستاده بود و در توری را گرفته بود تا گربه سفید و شمالوی ایرانی که خیس شده بود داخل شود. مرا که دید، بکهو در را ول کرد. در بسته شد و گربه به عقب جهید و روی ایوان نشست.

لوه چیزی گفت که متوجه نشدم. رفتم نزدیک‌تر، می‌خواستم این‌طور وانمود کنم که نفهمیدم به علت فاصلهٔ زیاد بود و نه به علت لهجهٔ عجیب و غریبش. بعد در توری را برای من و گربه نگه داشت و زنگش را معرفی کرد که در آمریکا اسمش را «شان» گذاشته بودند و روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و برنامهٔ «دوربین در میان مردم» را تماشا می‌کرد. داخل خانه‌شان، درست شبیه خانهٔ من بود با این تفاوت که خانهٔ آنها کاملاً روشن بود و با کوسن‌های کوچک و بالشتک‌های نرم و روکش‌های صندلی و پستی‌های کنار دیوار که همه دست‌باف بود، حالت پاکیزه و راحتی داشت. شان به آشپزخانه رفت که از اتاق نشیمن دیده می‌شد و در مدتی کوتاه، چندین نوع خوراک چینی تهیه کرد. غذای بسیار خوشمزه‌ای بود، من در رستوران‌ها غذای چینی آن‌جوری نخورده بودم. این را که

گفتم لوه و شان سرشان را از روی کاسه‌های برنجی که دستشان بود بلند کردند و شان گفت: «در چین نچاپ سویی وجود ندارد.» لوه به توافق نیشی وا کرد. شان اضافه کرد: «ما کارونی برشته اختراع امریکایی هاست.» بعد از شام، چای خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم. گریه دوروبر لوه می‌چرخید و از سر و کولش بالا می‌رفت. لوه نیشی باز کرد و گفت: «خودش را لوس می‌کند.» بعد، چنانکه گویی چیزی به یاد آورده باشد بلند شد و رفت به طرف یخچال و با تکه‌ای از ریشه زنجبیل برگشت. نشست و زنجبیل را به بیخ موهای سرش که داشت طاس می‌شد مالید.

شان متعجب پرسید: «زنجبیل از کجا گیر آوردی؟»

لوه نیشی باز کرد و همچنان به مالیدن ادامه داد.

شان با لحنی تند تکرار کرد: «گفتم زنجبیل از کجا پیدا کردی؟»

لوه گفت: «از فروشگاه باتری. کنار قارچ‌ها بود.»

زن گفت: «بده برایت بمالم.» و با زنجبیل به ماساژ دادن کله طاس شوهرش پرداخت.

۲

کلاس‌ها زود شروع شد. شب‌ها، لوه و زنتش مرا به چای دعوت می‌کردند و گاهی هم برای شام. من میوه و گل و زعفران ایرانی برایشان می‌بردم. لوه از نارنگی خیلی خوشش می‌آمد. نارنگی‌ها را می‌گرفت و با چشم‌های بسته آنها را بومی کشید و می‌گفت: «آن وقت‌ها نارنگی‌های کشور ما به بزرگی پرتقال بود و چه رنگی؛ طلایی براق قاطی رگه‌های سرخ. مادر حیاط خانه‌مان دو سه تا درخت نارنگی داشتیم. شاخه‌ها را که تکان می‌دادم، نارنگی‌ها می‌ریخت روی سر و صورتم. چه کیفی داشت. چه دلپذیر بود.»

من دیگر با لهجه لوه کاملاً آشنا شده بودم و حتی یک کلمه هم نبود که نفهمم، به جز در مواقعی که با هیجان حرف می‌زد؛ مثل مواقعی که درباره

ترجمه‌های خودمانی و آزاد «ازراپاند» از شعرهای «لی‌پو» صحبت می‌کرد. یا وقتی که از دست زنش عصبانی می‌شد، بیشتر بر سرِ گربه که به علت بیرون رفتن‌های شبانه‌اش اسمش را «رومئو» گذاشته بود، شان که از بیرون رفتن گربه سخت عصبانی می‌شد، در را از داخل قفل می‌کرد و مکرر به شوهرش اصرار می‌کرد که گربه را به خانه راه ندهد. اصرار که زیاد می‌شد، لوه از کوره در می‌رفت و با چنان سرعتی صحبت می‌کرد که نمی‌شد گفت هنوز دارد انگلیسی حرف می‌زند یا به چینی تغییر زبان داده است. این دعوها البته زیاد اتفاق نمی‌افتاد، دست‌کم در حضور من. من و لوه معمولاً دربارهٔ دانشکده و دانشجویان حرف می‌زدیم. شان صدای تلویزیون را کم می‌کرد و در حالی که به دوخت و دوز مشغول می‌شد به ما گوش می‌داد.

لوه که اسامی دانشجویان کلاسش را بررسی می‌کرد گفت: «خانم اوربلی در کلاس‌های تو هم هست؟ عجب دختر باهوش و خوشگلی است. از هوای سرد بیرون که به کلاس می‌آید، عینهو یک غنچهٔ تازه است. چه موهای بلندی، با تو هم درس دارد؟»

— خانم اوربلی؟ ها، بله. در کلاسِ نویسندگی است. از همه بهتر می‌نویسد.

«در امتحان کلاسِ نمایشنامهٔ رُویای شب نیمهٔ تابستان» از من الف گرفت. تازه من نمره‌ها را از ب کم می‌کردم. مابقی کلاس همه یا دال گرفتند یا ج. باش از دواج کن. همان است که می‌خواهی. با تو حسابی جور در می‌آید». بعد بینی از یکی از غزال‌های شکسپیر را به مناسبت خواند.

لوه یک دوربین عکاسی سویسی گران‌قیمت داشت با عدسی مخصوص برای گرفتن از راه دور. بعد از ظهر روزهای یکشنبه که با اتومبیل می‌رفتیم کنار دریاچه‌های طبیعی، آن سوی بزرگراه «گریت فالز»، از مرغ‌های دریایی و پرندوها عکس می‌گرفت. وقتی برمی‌گشتیم در کافه‌ای وسط راه، نزدیک پمپ بنزین «تکزاکو» توقف می‌کردیم. لوه دستور

شیرینی بادامی می داد، شان می گفت: «بالاخره یکی از این روزها، تمام دندان‌هایت خواهد ریخت.» لوه دندان‌های جلویی‌اش را که سفید و مثل دندان بچه‌ها لق و آویزان بود با دست می گرفت و بعد، با خوردن جرعه‌ای از چایش، موضوع را فراموش می کرد.

من، گاه‌گذاری تنها به سینما می رفتم یا در خانه می ماندم و اوراق شاگردان را می خواندم. غروب که پا می شدم چراغ را روشن کنم و پرده‌ها را بکشم، لوه و شان را می دیدم که برای گردش از خانه بیرون می آمدند. پایین تپه‌ها که می رسیدند، دست در دست و خیلی کوچک، تمام منظره آن غروب، مثل تصویری در یک کتاب چینی به نظر می آمد.

یک روز که جلو دفتر جرج تامس، رییس بخش رسیدم، جرج را دیدم که دمی بود و داشت سیگاری دود می کرد. پیه‌هایش سرد و بی مصرف روی زیرسیگاری بود. فهمیدم که باید بگر باشد و شاید باز با دانلد روبیک رییس دروس انشاء سال اولی‌ها حرفش شده است.

این روبیک مادر قحبه چنان رویی پیدا کرده که در کار من فضولی می کند و هی دستور می دهد. خوب که چه، که چندتا شاگرد لوس نفهم، لهجه لوه را نمی فهمند. اولاً که همه شان، اگر خوب گوش بدهند، در عرض یکی دو روز عادت می کنند. اما اینها همه‌اش بهانه است. آنچه نمی فهمند لهجه لوه نیست، شکسپیر است.

من از فرصت استفاده کردم که پرسم «چرا این روبیک در یک چنین هوای سردی، کت سفید و صندل تابستانی می پوشد؟»

جرج پکی به سیگار زد و به سرفه افتاد. سیگارش را در جاسیگاری له کرد و پپی برداشت.

دانلد روبیک مردی بود با شکم برآمده و پوست سفید شمعی. وقتی با او حرف می زدی، به همه گوش می داد به جز تو که باش صحبت می کردی. روی میزش پر بود از خرت و پرت‌های متفرقه و مثلاً کاغذهای یادداشتی که بالای آن این جمله چاپ شده بود: «از دفتر دکتر دانلد روبیک،

ریس کمیته‌های پرسنلی و سرپرست دروس انشاء دانشجویان سال اول و مشاور دانشکده». در بالای سمت چپ، تصویر شمعی بود و کتاب گشوده‌ای که کلمات «دانایی» و «توانایی» به‌طور عمودی روی هر صفحه آن چاپ شده بود. همچنین نسخه‌ای از مجله «فوروم» نشریه انجمن استادان انشاء و دستور زبان که خود او در آن یک مقاله دانشگاهی به نام «نگاهی دیگر به وجه وصفی پیوسته» نوشته بود.

جرج گفت: «تو این پسره اسمیت را می‌شناسی؟ همان دانشجوی موبور سال اولی که منتقلش کردیم به کلاس تقویتی زبان انگلیسی شماره ۱۰۱؟ امروز صبح پدرش آمده بود اینجا با آن کلاه کابویی و این حرف‌ها. هیکل صد و پنجاه کیلویی‌اش را همین‌طور بی‌ملاحظه کشید تو و گفت: 'بچه من اسمیت را چرا گذاشته‌اید تو کلاس انگلیسی؟ اسمیت می‌خواهد گاوچران بشود، با اونها که نمی‌خواهد حرف بزند.' محض تفتن فرستادمش پیش روبک. ده دقیقه بعد رفتم آبی بخورم. دیدم روبک دارد یکی از آن فنجان‌های ظریف قهوه را به او تعارف می‌کند و یک نسخه از مقاله 'وجه وصفی پیوسته' را به او قالب می‌زند.»

لوه دیگر حس کرده بود که روبک از او خوشش نمی‌آید، هرچند روبک وقتی او را می‌دید می‌گفت: «حالت چطوره لوه، هوا امروز خیلی سرده». حتی یک نسخه از مقاله‌اش را به او داده بود و گفته بود «اگر دلت خواست می‌توانی برای دانشجویانت از روی آن فتوکپی کنی.» لوه کمتر در جلسه‌های انشاء حاضر می‌شد و در یکی از این جلسه‌ها، وقتی روبک داشت درباره لزوم عوض کردن اسم «کلاس تقویتی زبان انگلیسی» به چیز دیگر صحبت می‌کرد، لوه در حالی که چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده بود، خوابش برد.

بعد از جلسه، ما از روی تپه‌های آن سوی دانشکده بالا رفتیم و به آنجا رسیدیم که چند قبر و درخت و بوته گل بود. روی سنگ قبری نشست و درد دل کرد: «دکتر اجازه نمی‌دهد بیشتر از ماهی یک بار نزدیکی کنم.

این است که اول هر ماه چینی را برای این کار انتخاب کرده‌ایم. تقویمی داریم که صدسال را نشان می‌دهد. می‌دانی که من به دکترها چندان اعتقادی ندارم اما این حرفشان پر بی‌اساس نیست. قبل از این، هفته‌ای دوبار نزدیکی می‌کردم. بعدش اما چندین روز همین‌طور پکر و گرفته بودم. مقصودم خستگی جسمانی نیست. می‌دانی که من ضعیف نیستم و مرتب نرمش یوگای چینی می‌کنم. مقصودم فقط پکری و دل‌گرفتگی است.» می‌خواستم پیرسم: «امروز با تقویم چینی چه روزی است؟» لوه اما حرفم را قطع کرد و گفت: «راستی تو جلسه خوابم برد؟»

بعد سرش را بلند کرد و به یک جفت پرنده دم‌قرمز که روی شاخه‌های لخت یک درخت کوچک نشسته بودند نگاه کرد و بی‌اختیار دستش رفت به طرف پهلویش که دوربین عکاسی را بردارد. دوربین اما نبود و ادامه داد: «پکری همین‌طور سه روزی ادامه پیدا می‌کند اما بدترین روزهاش، فردای آن روز است، بخصوص بعد از ظهرش. بعد آن چنان پکر و غمگین می‌شوم که دلم می‌خواهد یک بار دیگر هم نزدیکی کنم، نه از روی لذت البته، بلکه به صورت یک نوع مرگ موقتی. مثل افیون شاید. در فرمز که بودم عمویی داشتم که تریاک می‌کشید. نشئه هم‌خوابگی اما چندان نمی‌پاید، هرچند یکی دو ساعت بعدش احساسی که به آدم دست می‌دهد بد نیست. این را وقتی من با فاحشه‌ای در هنگ‌کنگ خوابیدم فهمیدم. فوراً از آنجا آمدم بیرون و بی‌هدف در خیابان‌ها قدم زدم. شب بسیار زیبایی بود. احساس سبکی می‌کردم و از تنها بودن حظ می‌بردم. نوعی حالت مالیخولیایی و سودازدگی مطبوع. دوتا شعر هم درباره‌اش نوشتم که هردوشان چاپ شد. یک روز که شان‌خانه نباشد برایت ترجمه‌شان می‌کنم. شعری هم نشانت می‌دهم درباره‌ی یادت هست که راجع به درخت نارنگی حیاط خانه‌مان برایت تعریف کردم؟ یک روز با دختر همسایه داشتیم درخت را تکان می‌دادیم. من بچه بودم و داشتم درخت را تکان می‌دادم و نارنگی‌ها همین‌طور می‌ریخت روی سر و

صورت‌مان. چه کیفی داشت. بعد یکهو دختر را دیدم که دامنش را بالا گرفته بود زیر نارنگی‌ها. چه ران‌های قشنگ و صاف و تراشیده‌ای عینهو دختر مرغ دریایی 'استفن دوالوس'، چه ران‌های قشنگی، راستی بگو ببینم رویک مرا دید که خواب بودم؟»

— فکر نمی‌کنم. نگرانی؟

— نه برای خودم. اما دلم نمی‌خواهد شان نگران شود.

۳

زمستان با برف سنگینی که چند روز ادامه داشت آمد. شهر در سرمای سختی فرورفت و دانشکده تعطیل شد و کامیون‌های سرویس‌دهنده رفتند تا اتومبیل‌ها را به راه بیندازند. لوه کلاهی قزاقی به سر گذاشته بود که او را گرداله‌تر و کوچک‌تر نشان می‌داد و برف قسمتی از جلو درِ خانه‌اش را پاک کرد و از درخت لختی در جلو خانه‌اش، در زمینه تپه‌های پوشیده از برف، عکسی گرفت. من رفتم اتومبیل‌م را روشن کنم اما قفلِ درش یخ بسته بود.

شب، برف بیشتری بارید و هوا سردتر شد. صبح، لوه راهی باز کرد و به طرف اتومبیلش رفت و کوشید روشنش کند اما بی نتیجه بود. دوان دوان به طرف خانه برگشت، گوش‌های کلاه قزاقی‌اش مرتب به صورتش سیلی می‌زد. من شیشه‌های پنجره اتاق نشیمنم را که یخ بسته بود پاک کردم و بیرون را تماشا کردم. پنجره دوباره مه گرفته شد و یخ زد. در خانه ماندم و سوپ حاضری گرم کردم و خوردم. بعد از ظهر دوباره پنجره را پاک کردم و دیدم که دودِ خاکستری‌رنگِ غلیظی از آگروز اتومبیل لوه بیرون می‌زند و برف‌ها را آب می‌کند و رنگ سیاهی به آنها می‌پاشد. لوه و شان هر دو جلو اتومبیل نشسته بودند. لوه پشت فرمان بود و همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت به من اشاره کرد همراهشان بروم. این بود که در صندلی عقب نشستم و شان به شوهرش توصیه کرد که مواظب باشد. در خیابان اصلی،

از جلو درآگ استور کاملاً روشنی رد شدیم که دختری پشت پیشخوانش ایستاده بود و خیابان را تماشا می کرد. لوه سرش را برگرداند و به او نگاه کرد؛ اتومبیل از دور افتاد و تکان تکان خورد. شان به او توپید و لوه بدون اینکه به عقب نگاه کند خطاب به من گفت: «درست همان تویی است که به درد تو می خورد.» و دنده را عوض کرد. «نه، حرفم را پس می گیرم. در مقایسه با خانم اوربلی هیچ است. یادم باشد ورقه امتحان آخر سالش را نشانت بدهم.» کافه بین راه تا کمر در برف مدفون شده بود. این بود که لوه دوباره به طرف خیابان اصلی پیچید.

وقتی به خانه برگشتیم، شان گفت: «چرا به دانشکده دیگری نمی روی؟» و دریچه اجاق را بالا زد تا گرمای بیشتری به اتاق برسد.

لوه جواب داد: «بهت که گفتم. همه شان دکترا می خواهند.»
 - چرا دوره دکتری را تمام نمی کنی؟ چند واحد انگلیسی باستان که بیشتر باقی نمانده؟

لوه چیزی نگفت. وقتی دید شان منتظر جواب است، سری به یخچال زد و برگشت، نشست و با ریشه زنجبیل به مالیدن خط انحناي پوست سرش، بالای پیشانی پرداخت و بعد با انگشت دستی به آنجا کشید و نیشخندی زد: «بین چطور اثر گذاشته، معرکه است لامصب.» و سرش را خم کرد؛ من نگاه کردم و دیدم که زیر خط فاصل پیشانی و سرش، پرزهای حریری تُنکی که بسیار نازک و لطیف بود و به سختی دیده می شد، روییده بود. نمی شد گفت که رشد این موها در اثر مالیدن زنجبیل بود یا خود از قبل در آنجا وجود داشته است.

شان گفت: «چطور است آثار را چاپ کنی؟ چرا دیگر شعرهایت را نمی دهی به مجلات؟»
 - چاپ نمی کنند.

- چرا می کنند. مجله 'وسترن هیومنیتیز' و آن مجله دیگر. چرا شعرهای بیشتری برایشان نمی فرستی؟

— فرستادم، کتباً اطلاع دادند که از چاپشان معذورند.

من تا آن موقع نمی دانستم که لوه به زبان انگلیسی هم شعر می گوید. خواهش کردم چندتا از شعرها را، چاپ شده‌ها را هم نشانم بدهد اما نمی دانست آنها را کجا گذاشته است. شان از گنجۀ اتاق خواب یک جعبه مقوایی آورد که در آن شعرهای لوه را مرتب روی هم چیده بود. یکی از شعرهای چاپ شده‌اش را هم مجدداً روی یک کاغذ ضخیم چاپ کرده بودند. نامه سردبیر مجله هم بود که با دستخط نوشته بود که شعر را برای چاپ انتخاب کرده‌اند. شان نامه‌های سردبیران مجلاتی که شعرها را قابل چاپ تشخیص نداده بودند نگه نداشته بود. اما یک نامه پلی‌کپی شده هم بود که اسم لوه در محل خالی نام گیرنده ماشین شده بود. نامه از این قرار بود:

آقای لوه شو-نینگ جای عزیز:

با کمال خرسندی به اطلاع می‌رسانیم که شعر شما به دفتر نشریه «گلچین شعرهای کهنه و نو» رسید و مورد بررسی قرار گرفت. به زودی نام شما در کنار نام شعرای جاودانی مانند ادگار آلن پو و هنری وارد ورث لانگفلو چاپ خواهد شد. اما برای اینکه... در همان آنی که لوه نامه را از دست من قاپید، چشمم به انتهای صفحه افتاد و توانستم خانه‌های چهارگوشی را بینم با علامت دلار و ارقام مختلف که می‌بایست پر شوند. رویش را به طرف زنش برگرداند و گفت: «این یکی را دیگر برای چه نگه داشته‌ای؟»

شان نامه را از او گرفت و بدون اینکه جوابی بدهد آن را سرچایش در جعبه مقوایی گذاشت. گریه کمرش را قوس کرد و خمیازه‌ای کشید و نشست. بعد از ظهر یک روز اواخر نیمسال زمستانی بود که من و لوه با هم از دانشکده برمی‌گشتیم. شان روی ایوان منتظر ایستاده بود و یکهو به زبان چینی و با حالت عصبی شروع به صحبت کرد. اول خیال کردم عصبانیتش به خاطر بند شلوارهای لوه است. لوه عجیب به بند شلوار علاقه پیدا کرده

بود: «باکمربند، شلوار آدم یا هی می افتد یا باید آن قدر محکمش کنی که نفست بالا نیاید. بند شلوار در عوض هم راحت است هم فستنگ.» این اواخر دیگر هر جا که می رسید بند شلوار تازه ای در رنگ ها و انواع مختلف می خرید چون می ترسید یک روز نایاب شوند. «در آمریکا یا چیزی را اصلاً نمی سازند یا اگر بسازند یکی دو تا که نیست، محشر است، تعدادش سر به فلک می زند.» اما طولی نکشید که فهمیدم عصبانیت شان به خاطر بند شلوار نبود و مشکل جدی تری در میان بود. این بود که آنها را تنها گذاشتم و شب را در خانه خودم گذراندم. صبح روز بعد، لوه به اتاق من آمد و ماجرا را تعریف کرد. روبک نامه ای به رییس کل دانشگاه های ایالتی نوشته بود و نسخه هایی از آن را برای افراد دیگر و از جمله برای زن لوه فرستاده بود. روبک در نامه، جرج تامس رییس بخش را به اهمال کاری و تبعیض و جانبداری از خارجیان متهم کرده بود. عریضه ای هم ضمیمه نامه بود که بیست نفر از دانشجویان آن را امضاء کرده بودند و شکایت داشتند که لهجه لوه را نمی فهمند و تقاضا کرده بودند که در عوض، معلمی که دارای درجه دکترا و آثار تحقیقی یا آکادمیک چاپ شده باشد سر کلاسشان برود. اسمیت پسر پخمه مرد کلاه کابویی هم جزو امضاکنندگان بود.

لوه گفت: «جرج را مگر چه کار می کنند؟ اینجا نشد، یک جای دیگر. هر چند سنش دیگر از پنجاه بالاتر است اما در این شهر برای خودش خانه ای ساخته و علقه ای به هم زده و به وجود جنگل گلشیر هم افتخار می کند.»

طی تعطیلات بین دو نیمسال، من سری به شهر «هلنا» زد.م. وقتی برگشتم، باد آرام سواحل مغربی، برف ها را آب کرده بود. لوه داشت صندوقی پر از کتاب را در اتومبیل جا می داد؛ زنش داشت پرده ها را از پنجره اتاق نشیمن پایین می کشید. گریه روی درخت نشسته بود و حرکات لوه را دنبال می کرد.

آن شب شام را در منزل ما خوردند. بعد از شام من چای درست کردم.
لوه گفت: «خانم اوریلی دختر ماهی است. بسیار زیبا و فهمیده است. باید
باش ازدواج کنی.» لحظه‌ای به نقطه مقابلش خیره شد و بعد لیخندی زد:
«می دانستم که او یک همچو نامه احمقانه‌ای را امضا نمی‌کند.»
شان گفت: «شعری را که به یاد جرج نوشته‌ای نشانش بده. بعداً
پستش کن.»

لوه نیشی وا کرد و گل از گلش شکفت.

ترجمه صفدر تقی‌زاده

قدرت داستان در ظرافتی نهفته است که نویسنده برای ساختن شخصیت لوه به کار برده؛ لوه را می‌توان نمونه خوبی از یک «داستان شخصیت» دانست. تبحر فرزانه در تحلیل‌های روحی غیرمستقیم، سبب ارائه تصویری متقاعدکننده از لوه شده است به طوری که شخصیت او تا سال‌ها پس از خواندن داستان، در یاد می‌ماند.

فرزانه دیدگاه مناسبی برای بازگویی داستان خود برگزیده است. راوی - استاد ایرانی دانشگاه امریکایی - در فضای روایت قرار دارد و به شخصیت اصلی نزدیک است. هرچند تمایلی به ابراز وضعیت خود ندارد، اما داستان در عین حال، داستان خود او هم - به عنوان یک خارجی - هست: ضمن توصیف خانه به‌دوشی لوه، غربت زدگی خود را هم بروز می‌دهد. او در مورد لوه اطلاع اضافی یا نظری نمی‌دهد، آنچه را که می‌بیند به خونسردی، و بدون جانبداری، گزارش می‌دهد. با سکوتی معنا دار و پرهیز از پرگویی در بازکردن پیچیدگی‌های لوه، از او موجود ملموسی می‌سازد. راوی طی برخوردهای گوناگون، با توصیف نکته‌های ریز - مثل یک نقاش چینی - لوه را با همه مشغله‌های ذهنی‌اش می‌سازد. اوج ماجرا هنگامی است که لوه از مشکل جنسی و افسردگی خود می‌گوید. نکته‌ای که می‌تواند با توجه به شواهد دیگر - مثل پرخاش‌های گاهگاهی «شان»، یا توجهی که لوه به دوشیزه اوربلی نشان می‌دهد - بر ابعاد دیگری از شخصیت تودار او پرتو افکند، و خواننده را به سمت ماجرای پنهان داستان راهنمایی کند؛ ماجرای که گفته نمی‌شود، اما به جنبه آشکار داستان معنا می‌بخشد.



شهرنوش پارسی پور (تهران، ۱۳۲۴)

در داستان هایش، با پوشاندن حوادث واقعی در میهی از ابهامی عرفانی، فضایی وهمناک می آفریند. زنان داستان های اولیه پارسی پور درگیر ملال های عاشقانه و غم غریبی اند که ریشه در تنهایی و هویت باختگی دارد. نویسنده، با نثری شاعرانه و در فضایی خیالی، به کابوس های آنان عینیت می بخشد.

پارسی پور نویسنده پرکاری است و در رمان ها و داستان های کوتاهش به دنیای درونی زنان از منظری روان شناختی - عرفانی می پردازد. مجموعه داستان هایش عبارت اند از: آویزه های بلور (۱۳۵۶)، زنان بدون مردان (۱۳۶۸)،

آداب صرف چای در حضور گرگ (امریکا، ۱۳۷۲) و گرما در سال صفر (تهران، ۱۳۸۲). او، پس از مهاجرت به امریکا، چند خاطره، رمان و مجموعه داستان منتشر کرد.

خانم فرخ لقا صدرالدیوان گلچهره

فرخ لقا، پنجاه و یک ساله، اما مثل همیشه زیبا و آراسته، در ایوان روی صندلی راحتی امریکایی نشسته بود و تاب می خورد. اواسط بهار بود و عطر بهار نارنج خانه را پُر کرده بود و فرخ لقا گاهی چشم هایش را می بست و تمام حضورش را به حسِ عطر می سپرد. فکر می کرد اگر پدرش زنده بود حتماً حالا گوشهٔ حیاط نشسته بود و خاکِ گلدان های شمعدانی را عوض می کرد. پدرش ده سال پیش مرده بود، انگار همین دیروز باشد. دو روز قبل از مرگش بود. گفته بود: «دختر، مواظب خودت باش. من چشمم ازین مرد آب نمی خورد.»

گفته بود و دو روز بعد مرده بود. فرخ لقا لحظه ای بوی گل را فراموش کرد. خاطرهٔ پدر آن قدر قوی بود که هرچیز دیگری را می پوشاند. بی اختیار با دست راستش صورتش را پوشاند. می خواست خاطرهٔ مرده را براند، چون هرگاه مرده می آمد غم هم می آمد.

گلچهره در اتاق بود. کراواتش را می بست. جلو آینهٔ قدی سنگی. آینه قسمتی از حیاط و ایوان را در خودش داشت، و صندلی فرخ لقا را که آرام آرام تاب می خورد و فکر می کرد. گلچهره کار دو دقیقه ای را نیم ساعت طول داده بود تا بی اعتنا حرکات زنش را زیر نظر بگیرد. دلش نمی خواست از رویه رو به او نگاه کند. هرگاه با هم رو در رو بودند، گلچهره فقط می توانست لبخند پر از استهزایش را به رخ زن بکشد. دست

خودش هم نبود. نمی دانست چرا هرگاه زن را از روبه‌رو نگاه می‌کند قلبش از کینه و نفرت می‌جوشد. در واقع، هرگاه که از او دور بود، یا مثل حالا که می‌شد در آینه دیدش، زن را دوست می‌داشت، بیشتر از هر چیز و هر کس در جهان؛ اما همین که مجبور می‌شد رو در روی زن قرار بگیرد، کینه قدیمی هم می‌آمد. یک حس کهنه سی ساله.

فرخ لقا دلش می‌خواست کشاله کند. بی اختیار دست‌هایش را به اطراف گشود. به تنش قوسی داد و تمام عضلات کِش آمد. حالت کیفی حاصل می‌شد. یکبار یاد «ویویان لی» افتاده بود در فیلم بر باد رفته. زن در صحنه‌ای در رختخواب همین‌طور کشاله کرده بود.

با ویویان لی همیشه خاطره «فخرالدین عضد» می‌آمد. همیشه اولین خاطره‌اش در میهمانی شازده در باغ شمیران. فخرالدین تازه از آمریکا آمده بود. فیلم‌ها و عکس‌هایی را که از آمریکا گرفته بود با خودش آورده بود تا به جمع نشان بدهد؛ و آن عکس‌های نیویورک، آن عکس‌های عجیب. فرخ لقا بعدها سه بار به نیویورک رفته بود، اما هرگز آن نیویورکی را که در عکس‌ها دیده بود نتوانست ببیند. در ذهنش تقصیرها همه به گردن گلچهره بود. اگر می‌توانست با فخرالدین برود، حتماً آن نیویورک عجیب را می‌دید. اما این یکی آدمش نبود که چنین نیویورکی را بتواند نشان بدهد. کارش این بود که ساعت نه بیاید پایین در تالار هتل بنشیند و صبحانه بخورد. بعد فقط جایش را عوض یکند، از تالار به اتاق استراحت، و آنجا روی مبل در خودش مجاله بشود و گاهی هم خواب قیلوله برود تا انتظامی بیاید آنها را به رستورانی، سینمایی یا کاباره‌ای ببرد. گلچهره، عاقبت کار کراوات را به انجام رسانده بود و جالایی دلیلی می‌گشت تا همچنان در مقابل آینه بیتوته کند. به فکرش رسید اگر ریشش را بتراشد یک نیم ساعتی هم به این هوا می‌تواند سر جایش بماند. رفت به دستشویی، کاسه را از آب گرم پر کرد و با فرچه و خمیر ریش و پیشبند به اتاق برگشت و مشغول تراشیدن ریشش شد.

فرخ لقا صبورانه انتظار می کشید کار گلچهره عاقبت تمام شود و از خانه بیرون برود. در واقع از زمان بازنشستگی، هر روز عصر گلچهره به گردش می رفت. یک دو ساعتی، در کافه ای روزنامه می خواند، قهوه ای می خورد و بر می گشت. و زن هر روز صبورانه انتظار رفتنش را می کشید تا جانی بگیرد و به حرکت بیفتد. هرگاه مرد در خانه بود قدرت حرکت از او سلب می شد. مجبور بود گوشه ای کز کند. عادتش ۳۲ ساله داشت به بی حرکتی. به سکون خو گرفته بود. فقط این را می دانست و غریزی می دانست که همراه با خروج گلچهره حرکت و شادی هم می آمد. در قدیم شادی بیشتر بود، چون به هر حال گلچهره حداقل هشت ساعت در روز نبود. گرچه بین دو وقت کار می آمد تا نهاری بخورد و خوابی بکند. اما زن حرکت و تقلای بیشتری داشت. حتی گاهی آواز می خواند. از بازنشستگی به بعد این شادی را از او گرفته بودند. مرد نه تنها اکثراً خانه بود بلکه مزاحم هم بود. حتی به فکرش نمی رسید به گلدانها و برود و یا شاخه های تاک را جابه جا کند و یا فکری به حال آینه کاری اتاق مجلسی بکند که در حال نابودی بود. دائم پیژامه به تنش بود و گوشه ای کم داده بود، یا روی مبل یا روی نیمکت یا روی زمین، و بیشتر مواقع می خوابید و یا سربه سر فرخ لقا می گذاشت، با آن شوخی های بی مزه و رنگ پریده.

زن گفت: «می توانی جلو روشویی ریشت را بتراشی. حالا تمام قالی خیس می شود.»

گلچهره همچنان که فرچه را در آب می گرداند قلبش از شادی طپید.
گفت: «مخدرات، خفه!»

فرخ لقا لیش را گزید. رویش را به طرف حیاط برگرداند. حوصله جوابگویی نداشت هر چند که کلمات در یک حرکت انفجاری در جستجوی راهی در ذهنش می چرخیدند، اما دم درکشید. باز فخرالدین عصد آمده بود. همیشه همین مواقع می آمد و نجات دهنده می شد. آن شب، در اولین شب آشنایی، فخرالدین آمده بود طرف او زیر

درخت اقا قیا ایستاده بود. فخرالدین از پشت سر او آمده بود. صدایش را اول شنیده بود که: «ویویان لی!»

فرخ لقا برگشته بود. فخرالدین نگاهش کرده بود. آن لب‌های مردانه را هنوز به یاد داشت. هر چند بعدها بارها آنها را بوسیده بود، ولی آن اولین خاطره... آن لب‌های کلفت به هم فشردۀ مرموز، آن لب‌ها که گویا تنها به هم فشردۀ می‌شدند تا برق دندان‌های صدفی‌رنگ را بیوشانند. پرسیده بود: «من؟»

«شما، خواهر کوچولوی ظریف ویویان لی. عجیب است این همه شباهت.»

زن خواسته بود به عادت‌هایی که از مادر به ارث برده بود سرش را روی شانه چپ بگرداند و از گوشه چشم او را نگاه کند. همیشه می‌دانست این حالت زیبایی است. اما قبل از آنکه حتی سر به جهت شانه چپ حرکت کند دستپاچگی آمده بود. حالت گنجشک‌های وحشت‌زده را به خودش گرفته بود و لب‌های فخرالدین به لبخندی باز شده بود. گفته بود: «فرخ، باور کنید هر روز زیباتر می‌شوید. مگر ممکن است؟»

دستپاچگی هنوز بود، اما آگاهی هم می‌آمد. آن وقت توانسته بود سر را روی شانه چپ بچرخاند و از گوشه چشم نگاه بکند و بگوید: «ده سال می‌شود مرا ندیده‌اید.»

— ندیدم؟ چطور ندیدم؟

زن پرسیده بود: «آخر کجا دیده‌اید؟»

و آن وقت فخرالدین چند بار دستش را روی قلبش کوبیده بود: «اینجا.

چرا عروسی کردید؟»

— نباید می‌کردم؟

— باید می‌کردید؟

زن بهتش زده بود. هیچ وقت قولی به مرد نداده بود. آن وقت که مرد می‌رفت به آمریکا، فقط ۱۳ سالش بود. به یاد نداشت در آن موقع حس می‌

برای مرد در او وجود می داشته است. با این حال، آن روز، آن لحظه، به نظرش می رسید شاید هم چیزی بوده است. پس گفته بود: «زندگی است دیگر. همه عروسی می کنند.»

— و شما؟ چطور می شود زنی به این زیبایی ازدواج بکند؟ شما اصلاً حق ازدواج نداشتید. باید فرصتی می دادید تا همه جهانیان ببینندتان. و فرخ لقا خندیده بود. خنده ای ریز و یکدست و از ته دل. طرز حرف زدنِ مرد مضحک بود. لابد مرد باید ازین خنده شیطنت بار کلافه می شد. اما کلافه نشده بود. فقط نزدیک تر آمده بود. گفته بود: «همیشه لباس آبی بپوشید، چقدر بهتان می آید.»

و آن وقت گلچهره بین آنها سبز شده بود. تا شانه فخرالدین هم نمی رسید. با آن خنده ردلش و چشم های شکاکش که چهار سال فرخ لقا را آزار داده بود. فخرالدین گفته بود: «داشتم برای خانم از فیلم بر باد رفته حرف می زدم. همین روزهای آخری که می آمدم دیدم. شب های اول نمایش بود. نمی دانید چقدر زحمت کشیدم برای پیدا کردن بلیط. از پنج صبح در صف ایستادم. داشتم برایشان می گفتم چقدر شبیه ویویان لی هنرپیشه فیلم هستند.»

گلچهره فقط گفته بود: «عجب.»

لبخندش مثل همیشه پر از استهزا نبود. لبخندِ حقیری بود. آن قدر مُنصف بود تا بداند چیزی از فخرالدین کم می آورد. فخرالدین گفته بود: «فیلم را آوردند، حتماً بروید ببینید. بزرگترین شاهکار صنعت سینماست. تا امروز چنین فیلم پرخرجی ساخته نشده.»

شب با خودرو عموجان برگشته بودند. گلچهره تمام مدت به احترام عموجان ساکت نشسته بود. سر کوچه با ادب خداحافظی کرده بودند و سلانه سلانه در کنار هم به سوی خانه رفته بودند و فرخ لقا تمام مدت به یک ساعت بعد فکر کرده بود که مرد می خوابد و او قبل از خواب مدت ها فکر خواهد کرد.

و گلچهره آن شب را به تمامی خراب کرده بود. از کوچه شروع کرده بود به متلک گفتن. از فیلم‌های مزخرف «مرتکه» گفته بود، از عکس‌های لغتی‌اش، از آن کلاه حرامزاده سرخیوستی که آورده بود و سر همه گذاشته بود و یکی یکی عکس گرفته بودند؛ حتی علیامخدره خودش هم عکس گرفته بود. و فرخ‌لقا با بُغضی در گلو فقط گفته بود: «خفه».

گویا کلمه فقط فایده‌اش این بود تا جهت صفحه گلچهره را عوض کند. حالا «مرتکه» را ول کرده بود و چسبیده بود به لباسِ آبی زن که چقدر زشت و کُلَفَت مآب است که حال همه را به هم زده بود. بعد در ادامه‌اش رفته بود از زیرزمین هندوانه آورده بود و ساعت دو بامداد شروع کرده بود به هندوانه خوردن و به ضرب و زور به فرخ‌لقا هم داده بود که تمام مدت فقط به انتظار نیم ساعت خیالبافی‌های قبل از خواب تمام این اباطیل را تحمل کرده بود.

آن وقت بعد از هندوانه تصمیم گرفته بود با رادیو وَر برود، که یا موج برلین را بگیرد یا موج لندن را یا مالِ مسکو را که ببیند در دنیا چه خبر است. آن وقت ساعت سه بامداد عاقبت به رختخواب رفته بود...

زن این را هم تحمل کرده بود و دیگر آن موقع ساعت چهار بود و مرد تصمیم گرفته بود به حمام برود و برگردد نماز بخواند. کاری که گاهی اوقات می‌کرد.

از همان شب قلب فرخ‌لقا از نفرت پر شد. نفرت ماند، همیشگی شد. گلچهره کار تراشیدن ریش را به پایان رسانده بود. حالا بساطش را با طمأنینه جمع می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا آن روز این همه طول می‌دهد. گویا منتظر چیزی بود. ظاهراً قرار بود اتفاقی بیفتد. اما خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی.

زنگی در را زده بودند و مصیب راه افتاده بود به طرف در. فرخ‌لقا به مصیب نگاه می‌کرد و صبورانه انتظار می‌کشید تا زودتر بداند چه کسی آمده و چه می‌خواهد. گلچهره به ایوان آمده بود و در دو قدمی زن ایستاده

بود. فرخ‌لقا یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد. نگاه کافی بود تا هر دو نفرت را به یاد بیاورند و گلچهره ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای گفته بود: «ماه دیگر ۵۱ سال تمام می‌شود. دیگر یائسه شدی، فخور جان.»
فرخ‌لقا ساکت او را نگاه می‌کرد. لیکن مرد مثل همیشه آزارش می‌داد. عاقبت گفت: «گوش کن صدری، اگر فکر بکنی حتی یک ثانیه تحمل شوخی دارم، ندارم.»

— شوخی نکردم جانم، یائسگی که شوخی ندارد.

فرخ‌لقا نفس عمیقی کشید و دوباره به سوی در خیره شد. روزنامه‌ای بود. مصیب با روزنامه برگشت. روزنامه را از همان حیاط مقابل پای فرخ‌لقا گذاشت. بعد گفت می‌رود به کرج برای مهمانی روز جمعه از نصرالله خان گوشت بگیرد. فرخ‌لقا گفت: «کاش ما هم یک باغی در کرج داشتیم.»

گلچهره جواب داد: «حالا دیگر بعد از یائسگی فکر می‌کنی این قدر دل و دماغ برای تو مانده که از باغ لذت ببری؟»
فرخ‌لقا، همان‌طور که صفحه اول روزنامه را نگاه می‌کرد، گفت: «حالا در این سن و سال هوس زنگوله پای تابوت کردی که این مزخرفات را می‌گویی؟»

— شاید هم به واقع هوس زنگوله پای تابوت کرده باشم. اما با علی‌ام‌خدره که دیگر دست نمی‌دهد.

فرخ‌لقا گفت: «خوب برو برای خودت یک دختر کلفتی پیدا کن. طبیعت اصلاً پست است.»

و بی‌اعتنا شروع به خواندن روزنامه کرد. گلچهره دستش را از بالا آورد و روزنامه را گرفت. زن روزنامه را داد و دوباره به حیاط خیره شد. مصیب کت و کفشش را پوشیده بود و به طرف در می‌رفت. جلو حوض پرسید: «چیز دیگری هم می‌خواهید؟»

زن گفت: «چغاله‌بادام هم پیدا کردی بگیر.»

مصیب جواب نداده راه افتاده بود طرف در. گلچهره نشسته بود روی سکوی پنجره باز و با روزنامه ور می‌رفت. فرخ‌لقا فکر کرد: «خدایا، چرا نمی‌رود.»

دلش می‌خواست خیالبافی‌هایش را ادامه بدهد. یاد آن روزی افتاده بود که باید می‌رفتند زن آمریکایی فخرالدین را ببینند. زن شش‌ماه بعد از شوهرش آمده بود، با دو پسرشان، تدی و جیمی. چقدر آن موقع این اسم‌ها به نظرشان عجیب آمده بود. آن روز را یادش نمی‌رفت که چقدر بیهوده احساس دلهره کرده بود. موهایش را فرگرم زده بود. لباس سفید با گل‌های آبی پوشیده بود و همین‌طور که گلچهره پوزخند می‌زد پودر مالیده بود و ماتیک، و به گیس‌هایش ور رفته بود. مدت‌ها وقت صرف کرده بود تا خط جوراب کایزر صاف بایستد. بعد در آخرین لحظه جلو آینه چرخیده بود. همه چیز خوب بود اما زن را هنوز ندیده بود. هیچ وقت تا آن موقع زن آمریکایی ندیده بود. اما به هر حال فیلم بر باد رفته را دیده بود و مدت‌ها خودش را با ویویان لی مقایسه کرده بود. کسر نمی‌آورد، هر چند که شباهتی هم پیدا نمی‌کرد. با این حال، اگر مرد گفته بود شباهتی هست، پس بود.

رفته بودند به خانه صارم میرزا. زن و شوهر فعلاً آنجا بودند تا عمارت خودشان در قسمت شمالی باغ آماده شود.

زن آمریکایی مقابل در بزرگ پنج‌دری ایستاده بود و با همه دست می‌داد. با هیچ کس نمی‌توانست حرف بزند. فقط لبخند می‌زد. زنی بود بسی حد دراز، با موهای بسور و دست‌های رگ‌دار، پسر از کک‌مک. چشم‌هایش آن قدر روشن بود که می‌شد گفت شاید اصلاً بی‌رنگ است. خوب که نگاه می‌کردی آبی بود. اما یک آبی بی‌حد روشن. به هر حال آبی بود و فخرالدین گویا از رنگ آبی خوشش می‌آمد. فرخ‌لقا با او دست داده بود و داخل شده بود. کمی جلوتر، آینه‌ای قدی بود. ایستاده بود تا خودش را نگاه کند. مدتی به چشم‌های سیاهش خیره شده بود و به

گل‌های آبی لباسش. بعد تصویر فخرالدین را در آینه دیده بود و همان‌طور در آینه پرسیده بود: «چرا ازدواج کردید؟»

به سادگی همان سؤالی را کرده بود که از او پرسیده بودند. اما چه تأثیر عجیبی گذاشته بود. مرد در آینه به او خیره شده بود. حالا این‌طور به نظر فرخ‌لقا می‌آمد که رنگ او پریده بود. گفته بود: «چقدر لباس سفید با گل‌های آبی به شما می‌آید.»

و به سرعت رفته بود به طرف زنش. و شب، تمام شب، همیشه ناگهان آنها در کنار یکدیگر بودند. گویا نیرویی به سوی هم می‌کشیدشان. سال‌ها بعد در مهتابی باغ شازده، ماجرایش را برای عاقله رفعت تعریف کرده بود. عاقله زن خوبی بود. بی‌حد سعی کرده بود ماجرا را درک کند. به زن حق داده بود. به عشق احترام گذاشته بود. رفتار گلچهره را تقبیح کرده بود. آن موقع دختر بزرگ فرخ‌لقا در باغ با پسر عاقله راه می‌رفت. شایعاتی گوش به گوش جاری بود و فرخ‌لقا ماجرای عاقله را با شازده می‌دانست. طوری ماجرای خودش را تعریف کرده بود که زبان زن باز شود.

همین‌طور هم شده بود و عاقله گریه‌کنان بسیار چیزها گفته بود. دوزن بی‌حد دوست شده بودند و فرخ‌لقا گفته بود: «هشت سال طول کشید. هشت سال عجیب.»

و عاقله گفته بود: «پس در تمام سال‌های جنگ، تو عاشق بودی. خوش به حالت.»

فرخ‌لقا دست‌هایش را پشت سرش برد. دوباره حالت خمیازه داشت. بلند گفته بود: «هشت سال جنگ.»^۱

گلچهره بی‌علت داشت عصبانی می‌شد. ناگهان پرسید: «وقتی یک زن یائسه می‌شود احساساتش هم فرق می‌کند؟»

۱. منظور سال‌های جنگ جهانی دوم است. - و.

— نمی دانم صدری.

گلچهره گفت: «باید همین طور باشد. لابد برای همین پیغمبر اجازه داده مرد چهار تا زن بگیرد. لابد برای اینکه دائم مجبور نباشد یک یائسه را در رختخوابش تحمل کند.»

— شاید.

گلچهره داشت به آن زن بیچاره ای فکر می کرد که مجبور بود اسم فرخ لقا را تحمل کند. مال سال های جنگ بود. یک زن لهستانی که فارسی نمی دانست و گلچهره به او می گفت فرخ لقا. زن در یک بار کار می کرد. گلچهره به او می گفت فرخ لقا، و زن می خندید. نمی توانست درست اسم را تلفظ کند و به نظرش اسم مضحکی می آمد. جنگ که تمام شده بود زن گفته بود: «فرخ لقا برگشت اروپا.»

و خندیده بود. هفته بعد، دیگر در بار نبود. گلچهره پرسید: «اگر من بروم زن بگیرم تو خیلی عصبانی می شوی؟»

فرخ لقا جواب نداد. باز به باغچه نگاه کرد. یاد آخرین نگاه فخرالدین افتاد. در خانه او بودند. در اتاق درسته با پرده های افتاده. اتاق تاریک بود و چشم های فخرالدین در تاریکی هم می درخشید. گفته بود: «باید بروم، باید بروم ترتیب بچه ها را بدهم.»

فرخ لقا گریه کرده بود. فخرالدین گفته بود: «برمی گردم. قول می دهم.» جنگ که تمام شده بود، زن آمریکایی با تدی و جیمی برگشته بود. تقریباً به حالت دیوانگی برگشته بود. ابتدا شبی در یک میهمانی فریاد زده بود: «همه شماها دیوانه اید.»

این شاید از اثر ویسکی بود. یا آنکه زن دیگر واقعاً تحملش تمام شده بود. ده روز بعد دست بچه ها را گرفته بود و برگشته بود.

فرخ لقا نمی دانست چرا، ولی دلش گواهی می داد که فخرالدین برنخواهد گشت.

برنگشته بود. پنج ماه بعد در یک حادثه اتوموبیل مرده بود. فرخ لقا

مانده بود، خودش با حوضش و گلچهره. بچه‌ها هم بودند، اما برای خودشان آن‌چنان به سرعت بزرگ می‌شدند و می‌رفتند که گویی هرگز به دنیا نیامده بودند که باشند.

گلچهره روزنامه را تمام کرده بود. آن را تا کرده بود و گذاشته بود دم دستش. منتظر بود زن روزنامه را بخواند تا چیزی را جمع به یائسگی بگوید. در واقع این سومین روزی بود که این کلمه را پیدا کرده بود و حس می‌کرد زن را بدطوری می‌رنجاند. زن هیچ نمی‌گفت و گلچهره کم‌کم کسل می‌شد. عاقبت پرسید: «روزنامه را نمی‌خواهی؟»

زن بی‌حرف دستش را دراز کرد. گلچهره روزنامه را به دست او داد. زن روزنامه را گرفت، سیگاری از جلو پایش برداشت و آتش زد. گلچهره گفت: «نباید سیگار بکشی. تو این سن و سال و با این یائسگی حسابی بیچاره می‌شوی.»

زن پرسید: «چرا نمی‌روی یک کم بگردی؟ هر روز می‌رفتی.»

گلچهره گفت: «شاید دلم نخواهد امروز بروم.»

زن از سؤالش پشیمان شده بود. حتم داشت اگر او بفهمد بیرون رفتنش زن را خوشحال می‌کند دیگر از آن پس بیرون نخواهد رفت. گفت: «درست است. باشی بهتر است.»

گلچهره گفت: «حالا می‌روم.»

بلند شد. اما نمی‌دانست چرا باید بماند. ظاهراً قرار بود اتفاقی بیفتد. بی‌اختیار آمد و مقابل زن ایستاد. یک لحظه فکر کرد شاید بعد از سی و دو سال دیگر لازم نباشد آن‌طور، با آن لبخند، زن را برانداز کند. در واقع مدتی بود می‌دانست این لبخند را در مقابل زیبایی غریب زن حصار خود کرده است. می‌دانست که اگر آن‌طور لبخند نزند، که اگر همیشه آن‌طور لبخند نزده بود، حتماً تا آن موقع برای زن مرده بود. می‌دانست که حتی یک بار زن نباید درک کند چقدر برای او خواستنی است، که خواستنی بوده است. اما حالا ناگهان یک میلی آمده بود. دلش می‌خواست یک بار

به او همان طور نگاه کند که به آن زن لهستانی نگاه کرده بود، وقتی به او گفت فرخ لقا. در واقع حالا زن یائسه بود. دیگر چشم‌هایش آن حس سرکشی قدیم را نداشت. دیگر شب‌ها رؤیا نمی‌دید. زود می‌خوابید، حتی گاهی خُرخُر می‌کرد. حالا شاید می‌شد به او طبیعی نگاه کرد، بدون استهزا.

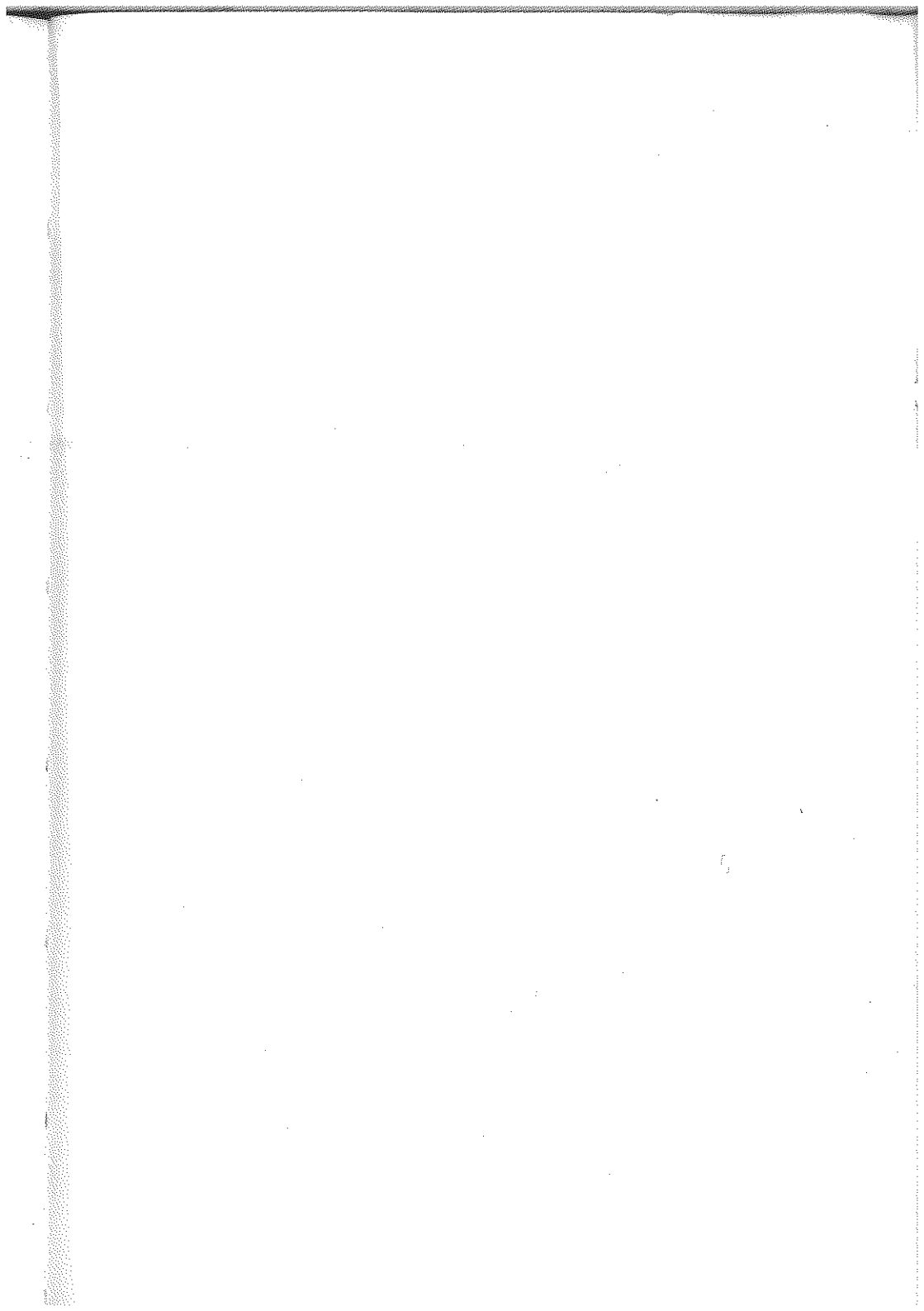
گلچهره آمد و مقابل فرخ لقا ایستاد. طرف باز پله. گفت: «فرخ لقا جان!» زن لرزید. هیچ وقت این طور خطایش نکرده بود. همیشه می‌گفت فرخ، و آن لبخند هم بود. زن سرش را بلند کرد. استهزا در چشم‌های مرد نبود. با محبت نگاه می‌کرد. فرخ لقا به شدت وحشت کرده بود. مطمئن بود مرد خیالی دارد. فکر کرد: «اگر بگشدم؟» غریزه بود شاید که فقط کار می‌کرد. مشتش را محکم به شکم گلچهره کوبید. شکم مرد پنبه‌ای بود. تحمل ضربه را نداشت. گویا بد ایستاده بود. روی پای چپش لق خورد. آمد جهت پا را عوض کند، تعادلش از دست رفت، با سر از پله‌ها پایین افتاد. فرخ لقا مدتی جلو صندلی ایستاده بود. جرئت نداشت به پایین پله‌ها نگاه کند. صدایی از مرد در نمی‌آمد.

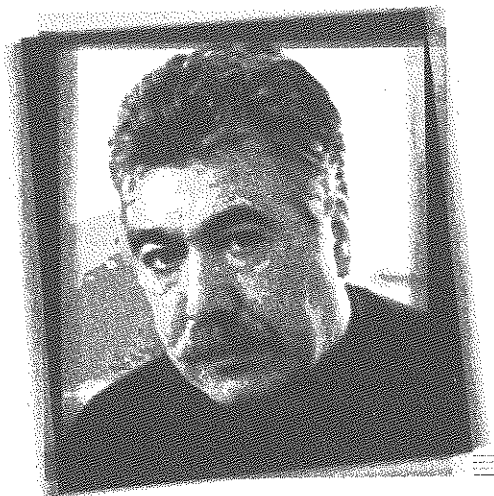
سه ماه بعد، روی همان صندلی نشسته بود، با لباس سیاه، تکیده بود. خانه را هم دیگر دوست نداشت. مصیب از آقای استواری، صاحب بنگاه معاملات، پیغامی آورده بود که اگر سرکار خانم بخواهند خانه را بفروشند استواری را فراموش نکنند. فرخ لقا بی‌هوا و بی‌فکر قبلی به مصیب گفته بود به استواری بگویند خانه را می‌فروشد، به شرط خریدن باغی در کرج. استواری پی جستجوی باغ افتاده بود.

باغی پیدا کرده بود، سبز سبز، کنار رودخانه.

خانم فرخ لقا صدرالدیوان گلچهره باغ را خرید. خانه را فروخت و تصمیم گرفت به کرج اسباب‌کشی کند.

داستان، حول هویت و جهان ذهنی زنانه‌ای شکل می‌گیرد که انکار می‌شود و مدام در معرض تهاجم است. زن عمری بی‌عشق زیسته و دل به خاطره‌ای فنا شده خوش داشته است. نویسنده، با لحن قصه‌های افسانه‌ای، نوستالژی او را باز می‌آفریند و تحلیل روان‌شناختی ظریفی از رابطه زن و مرد و فاصله نزدیک عشق و نفرت ارائه می‌کند. وضعیت زنان و مردانی که با هم می‌زیبند اما تاب تحمل یکدیگر را ندارند، در نوری سرد افشا می‌شود و دنیای هستی‌باختگانی پدیدار می‌شود که عشقشان در خاطره‌ها گم شده، زیرا برای رسیدن به آن عصیان نکرده‌اند، تحمل کرده‌اند و به روزمرگی تن داده‌اند. از این رو به شادی و کمالی نرسیده‌اند و نفرت روز به روز در وجودشان بیشتر ریشه دوانده است. چنین است که واکنش آنها به فشار و زن تحمل‌ناپذیر هستی فاجعه‌آفرین می‌شود.





رضا دانشور (مشهد، ۱۳۲۶)

نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویسی است که در آثارش به گند و کاوی
روان‌شناختی در ذهن آشفته و آداده‌های سیاسی یا مأموران مخفی می‌پردازد.
اینان که احساس گناه می‌کنند در چنبره یادهای رنج‌آور گرفتار شده‌اند.
دانشور از نویسندگان نوآور دهه پنجاه است. او در هر داستان می‌کوشد
شگرد نوشتاری تازه‌ای را تجربه کند و نثری هماهنگ با حال و هوا و حس
داستان پدید آورد.

دانشور چند نمایشنامه، داستان بلند نماز میت (۱۳۵۰) و مجموعه داستان

هی هی جلی قسم قم (۱۳۵۷) را منتشر کرده است. پس از انقلاب به فرانسه مهاجرت کرد. از میان آثاری که در غربت به چاپ سپرده می‌توان رمان خسرو خوبان (۱۳۷۳) و مجموعه داستان محبوبه و آل (۱۳۷۵) را نام برد.

من، گنگِ خواب دیده

من مؤمنم به پرتی و بی‌ریطی همه روایت‌هایی که درباره آن خانواده محبوب، خانواده خان‌نایب، حدیث دهان‌های مردم است. عزم مسافرت به خانه مخروبه‌شان است - که زمانی بزرگ و آبادان بود - و مدح‌گویی و به ثنا ایستادنش؛ و در عین اینکه غرقِ رمز مضطرب چشم‌های مشتعلش هستم، مجذوب این تفکر پنهانی و ترنم ذهنی: «ارواح مادرت، آی خان کدخدا! من بابت همه آن حکایت‌های هولناک تره هم خرد نمی‌کنم.»

اول که می‌روم پیشباز، یک قبضه ریش و جفت سیل است؛ با چهره سیاه و سر کوچک، از لای در، و یک ادب بکر باستانی محبوب، چونان نجوای جادوی آن پیرزالی و سوسه‌گر در هرچه قصه است: «هجی مجی لترجی». من در قالبی متواضع خم می‌شوم به سلام و علیک و نرم‌زبانی و اینکه: «من به سفارت روانه درگاهت آمدم.» و اینکه: «اذن دخولی.» چونان دمچه‌غازان - سیل خان‌نایب چرخ‌ی به مشرق و مغرب زنان؛ چشمانش بر من، مشکوک در نظاره، پویان و بوی‌کنان، با لرزش کناره بینی، مثل سگی که به بوی عجیب تازه رسیده، با پیشش شکن‌شکن موج‌های پیشانی. آن‌گاه لای در کمی باز می‌شود و کدخدا، آهسته و محبوب، می‌خزد بیرون و شروع می‌کند گرد من به جهیدن. اکنون تمام پره بینی عجیب می‌لرزد و با سوءظنِ معرکه‌ای

می‌بوید مرا که منتظرم و تازه واردم و میهمان.

دستش را که برمی‌افزارد درست مثل پرچم پر وصله‌ایست در باد و برفراز کهنه برجی پرت؛ و دست من میان آن‌همه عظمت محو می‌شود. من مرد دست‌درشتی هستم و دست‌های او باید دست‌های غول باشد. می‌گویم: «عزت زیاد، خان. من رحمت تو را به فرستندگان خویش پیغام می‌برم.» و احمقم اگر که تصورکنم اکنون جالب‌ترین کلام جهان را به کدخدا ابلاغ کرده‌ام. خوشبختی است؛ تالارهای معروف خانه خان‌نایب را دیدن سعادت‌ست. اینک، جایی که آن‌همه قصه برای آن شایع نموده‌اند. اینک، همان دالان پرمهابت و تاریک؛ این سر دهشت‌آور برای اداره کاف‌گاف‌لام...وه که چه قصه‌هاست توی دهن‌های مردمان؛ چه پرشوکت و عجب‌انگیز قصه‌ها!

از من کمی جلوتر آویخته‌ست سیبل‌های کدخدا، مثل دو پهنه ساطور. دیوارهای خانه‌اش گویی حصار سنگی کعبه‌ست: غیر قابل تردید و عبور. اینک، تمام پیروزی در انتظار یکی از ماست و محشرست جوری برنامه، تاکنون - پروردگار من - خود را با کدخدای خان سنجیدن و محک زدن و عزم رزم او کردن! هوه‌هوه! می‌پرسم: ای خدای خوب بزرگ عزیز، چطور می‌شود او را کشت؟ این نرّه‌غول عظیم تجربه دیده! چقدر ممکنست این مرد مصداق واقعی آن‌همه حکایت باشد، با چه مقدار از آن حقیقتی که مثل تخم فاسد مرغ، این همه سال، زده‌اند ته کله طاس من؟

غیظی وجود مرا می‌چلانند و می‌گویم: باشد که مادرت به عزایت هزار سال گریه کند.

اینک، اتاق بزرگ مقابله است، محل تجمع همه اعضای خاندان. بعد از ورود من و خان به آن، اتاق طوری غریب تماشایی‌ست. هرکس آنجا نشسته است به نیت سلام و خوشامد برمی‌خیزد و می‌گوید: «هله‌لویا، هله‌لویا.» مگر تندیس مادر مرحوم کدخدا که حسابی نشسته روی صندلی‌اش، اما جانش به آسمان صعود کرده و تمام تنش سنگست.

فرزند کوچکی آنها بچه نثری است که تا چشم احمق و گستاخش بر من می افتد بانگ برمی دارد: «چه خیک درازی داری!»

عزمم چنان می رود که به چهار میخش بکشم. صمیمانه می خندم و به زیر چانه اش می زنم. تمامشان، همه، خرسندند و تندیس مرده مادر بزرگ - مادر خان نایب - لبخند زشت لثیمی دارد. می گویم: «هله لویا، سلام و علیکم، من آمده ام به سفارت برای صلح، اتحاد، رفاقت و دعوت. من آمده ام به عصمت یاران و یاوران زمانه درود بفرستم. من آمده ام که سال نویی را در حمایت لطف شریف خاندان طهارت آغاز کنم؛ و چندی در خدمت مبارکتانم.» می گویم: «من بیک و حامل پیغامم.» می گویم: «من حامل محبت مردم برای خاندان شما.» و به تندیس مادر خان نایب تعظیم می کنم.

لبخند و انهداده لب تندیس بسیار تر می شود. عزم نهایت، خرد کردن لب و دندان اوست. می نشینیم و از روزگارهای گذشته یاد می کنیم: از دختر نجیبشان که غرورش شکست زیر چکمه سربازان؛ از شوی او که مثل توده بی حاصلی از بوی عفن افتاده یک کنار اتاق؛ از آن همه جنایت و روزان رفته؛ از کدخدا که مثل دیو، یک روز، در کنار عمارت های بزرگ، تنوره کشان می جهید و می جنگید؛ از آن همه افسانه که در ذهن ها می چرخید درباره دلآوری مرد کارزار؛ از خانه اش که هر خشت آن حکایت روزان رفته داشت؛ از عشق و از محبت و ایمان می گویم و من سفارت دل های مردمان هستم در خانه غرور رو به مرگ و پیری و ویرانی؛ و دیگر چیزی به عید، به افتتاح، به تحویل سال، به لحظه حساس عافیت نمانده است. در دست من درشتی دشنه، چشمم به روی خنده مادر بزرگ می پوسد. می گویم: «چیزی نمانده است.»

چشم درشت و قهوه ای کدخدا روی کله من مانده است: مثل رطیل مست و هراسانی ست، ترسان و ترس دهنده. در ذهن خویش، با شجاعتم میثاق می بندم. لب های دلمه بسته صاحب سرا گشاده می گردند. صدا،

صدای توفش و برق است و زنگ بر آهن؛ دست بزرگ و وصله خورده او روی گردنم. گوید: «اینک، مراسم مبارک تحویل سال.» و موی مرده من در عرق نشسته و لرزانم. گوید: «هرگز باور نداشته‌ام که یادی وجود داشته باشد، هرگز باور نداشته‌ام که مردم — آنها که در زمان مادر من بر خویش سلطان بوده‌اند — اینک هنوز، بار امانت کشان، برجای مانده باشند.» گوید: «من عزت مقدس آنها را قدری عزیز می‌دارم و یادبودشان را با دیده منت پذیرایم.»

قلبش بزرگ می‌نماید و من اندیشناک پول آخر برجم؛ حقوق و پرونده؛ و صورت شکسته او، ثابت، مثل نقش دوده روی کف دیگ مانده است. فرزند کوچک خان‌نایب، کوچک‌ترین کسی که از تبار سنگی مادر بزرگ مانده، روی زانوی من در خواب، ناگه ز وحشت خیال به رؤیایمیده‌اش از جای می‌پرد، چنگال مستقیمش به دلم راه می‌کشد، قلبم در دست‌های خون‌آشامش گرفتار می‌شود، یک لحظه، و با لرزش مهیب سیلان کدخدا، سال دوباره تجدید می‌شود و غرّش چند تیر و چند تفنگ این را اعلام می‌کنند و بعد رادیو صدای غریب گذشته را، سال گذشته را، از ضبط صوت نطق و سخنرانی — سرفصل لوحه برنامه‌های سال جدید — بر همه افشا می‌کند.

من در آن میانه، برای صدای چند زن و مرد، با مشت بر شکم می‌کوفتم و آن لحظه فقط فکر من میان هیاهو گم می‌شد؛ فکر اضافه حقوق و لباس بچه و ترفیع. این کزه‌خر، نواده آن سنگ، دستش میان قلب و دل من به جستجو است. می‌گوید: «آقا، من خواب دیده‌ام.» از من توازش و نظر لطف طالب است.

من، در ازای هر صدای توی جماعت، یک سکه یافتم. چشمم به سال و روز و زمانه است، و روی شاخ تیز گاو جدید سال راحت نشسته‌ام. زخمی تمام چهره کودک را سرشار وحشت و نگرانی نموده است؛ برق مهیب دشنه، توی آستین، مرا، مثل ظهور لحظه صاحب زمان، منور کرده،

و روح من به چرخش آن چشم بسته است. چشمم میان چهره تندیس مانده است. از او، چهار پسر، قربانی زمانِ شلوغی شدند و هر آدمی که صدایش میان آن همه هورا نبود و دستش به دسته دشنه نامهربانی می کرد حتماً از هر نگاه ریز و درشت او پرهیز می نمود؛ چه، حاصلش، مقابل هر پیرزن به آن گونه، غیر از خجالت و شرم و حیس بی همه چیزی چیز دگر نبود.

من عافیتم را در لحظه صعود برق و برتنگی جویایم. در ذهن کدخدا چیزی که می گذرد شادیست، و ذهن دخترش سرشار عاطفه مهرست، و دست کودکش در قلب من فرو جویای معجزه راستیست. من از بچه ها و کوچک ترها و از حافظه قدیمی و کنجکاوی مرگ آورشان عجیب می ترسم. آنها لبریز تجربه های زمانه اند. وقتی که دست کوچک کودک در آستین من سرمای دشنه را کشف می کند، در من همه عطوفت می میرد؛ دستم صعود می کند و من به فکر عاقبت کار: پاداش و کفش بچه و ترفیع و شاید یک مدال طلایی. حلقوم پاره خان نایب، چون چشمه ای از مرحمت آب های سرخ زمینی، جوشانست. اینک هزار خنجر در دست های کوچک برق می زند و من هزار حلقوم پاره ترسان دارم از روز حادثه، روز اوج؛ روزی که روی بالکن شهرداری از پشت میکروفن سازمان کاف گاف لام، و با کمک بودجه صندوق خالی دارایی، فریاد التماس دغلكاری را معروض عرضه بازار شال های سفید و سیاه می کردم، و زیر پیام ترق و تروق ترقه بود و روی صورتم بازی پر درخشش رنگ و نور و فریاد و غلغله و تیر و تاق و تاق ثفنگ و باد و باد و باد و مباداها.

در چشم کودک وحشی نگاه می کنم، مغبون آن همه هاری. دندان فروچه کودک هراس را می تاراند. او با گلوی بریده خان بیگانه ست. دستش میان من و تندیس می رقصد و سرنگون می کند همه تندیس های مادر و مادر بزرگ و خواهر و اجداد را. فریاد می زنم: «هاه» و او نمی شنود؛ اصلاً مرا که نمی بیند. من ملتسم یک ذره خشم و خروش هستم. دنبال

او از سرسرا و راهرو، از آن همه افسانه، بیرون می آیم و به زحمت خود را دنبال پای کوچک و تندش می کشانم. فریاد من همه التماس هاست. گلوی منقلبم عطشان زهرا به تیزی خنجرست. می گویم: «های، تخم و ترکه عصمت! من قاتل پدرت هستم.» من را ندیده گرفته است و چشم های برگشته خون گرفته اش بر من حدیث حقارت و عدم و انکارست که می بارد.

من در درون خاکی خود می ترکم؛ در دشت پهن مقابل، تنها ترین کشنده های جهان هستم، با باری از مدال و ترفیع و اضافه. نفرین خونی خان نایب مثل مدال سرخی از آتش به گردنم. با یک اتومبیل کهنه باری به شهر بر می گردم: طاعون نشسته بر سر شهر و جا پای خود را مثل مهره سرخی برگردن همه شهریان نشانده. من، در مقابل میز رییس، مشغول دادن گزارش کسارم. می گویم: اعضای محترم کاف گاف لام، من مثل عنکبوت به دام افتاده ام. دیوانه نیستم، خیر، والا جناب ها، امر مطاع شمایان را، عالی، مانند آنچه مقرر بود، نکته به جای نکته فرموده، اجرا نموده ام. اینک به جای هرگونه هدیه و پاداش و در ازای سر خان و در ازای کندن آن منشاء فساد و تفرقه و شورش، خواهان بند و بنده زنجیر و سختی و شکنجه و دشنامم. باور کنید عالیجناب سروران من، نه جای شک و ظن و گمان بدست؛ نه اینکه فکر کنید لابد از مغز معیوب گشته ام. شاید یک طوری، این چنین، باور کنم وجود شریفم را. آن مهره مذاب در گردنم چونان خنده رخسار سنگی مادر بزرگ می خندد. گریان، مقابل میزم، و مثل قایق کاغذ درون آب می خیسم، له می شوم و در شرف وانهادنم. خشم و خروش کودک خان نایب، با این همه جثه و هیبت، نادیده ام گرفت. اعضای محترم سازمان کاف گاف لام، سالم، صحیح و عاقل، با صندلی و میز تحلیل می روند و خنده های محترمانه نجیشان در هرج و مرج چوبی ذهن اتاق، در چهارچوب بس قساوت مکتوم، دیوانه وار و می رود به وادی خاموش و آشفته سکوت. تصویر یک اتاق بزرگ کمیسیون صامت می شود؛ و صوت به دیوارهای سانحه می ماسد؛ و روح چوب در

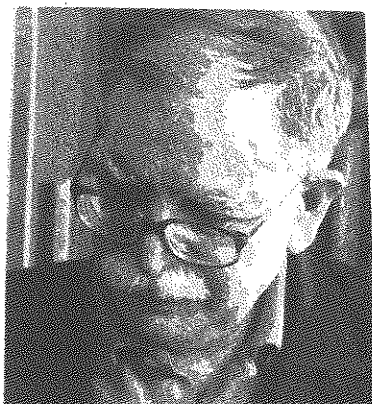
چشم‌های جملگی به تجلی خاموشست. بیرون می‌آیم. در چشم کودکان بی‌اعتنایی، تب طاعونست، و هیچ کس مرا نمی‌بیند. انگار شیشه‌ام، انگار من تبلور تحقیر و ماندگی و تجسم حقارتِ کارمندی‌ام. مثل تراوش بی‌رحم خون درون رگ‌انم، توی هیاهوی مردم، جاری به سوی کوچکی ایستگاه راه‌آهن. چیزی به آمدن آخرین قطار نمانده است. تمثیل یک حکایت تمثیلی زمخت را در ذهن منقلبم احساس می‌کنم. مغبون لحظه نادیدگی، روانه چرخ‌های تند قطارم. دنیای سخت و سرد و مهاجم را روی خانه ذهنم در مهاجرتش می‌پذیرم؛ و در آستانه فرجام، آن حرامزاده خان‌نایب، با نیشخند حقارت، بارش از لای چهره‌های سرخ جماعت نگاه می‌کندم؛ و خنجرم، با زنگِ خون میان ردیف دندان‌هایش، مثل ماهی خونخوار زنده‌ای‌ست؛ و من، من، من عاجزم.

من، گنگب خواب دیده تک‌گویی اعتراض‌آمیز یک مأمور مخفی است که به خانه پیرمردی معتبر - خان‌نایب - رفته تا او را از پای درآورد؛ اما مغلوب غرور خانواده او شده است، در تقابل با مأموریتش فرار گرفته و با تلخکامی خود را «تجسم حقارت» می‌نامد و تا مرز خودکشی پیش می‌رود.

نویسنده، با محدود کردن روایت به ذهنیات مأمور، فضای ذهنی مناسبی می‌آفریند. او موفق می‌شود، با نمایش بیگانه‌وار تشویشی که در نوع نگاه راوی به تندیس مادر خان - یا به کودک او - موج می‌زند، وهم را در فضای داستان جاری کند و گستره روایت را به رویدادهای تاریخی معاصر بکشاند.

به کارگیری لحن رجزگونه در طنزآمیز کردن موقعیت مأمور و بازنمایی آشوبی که در ذهن او افتاده مؤثر است. مأمور دارد ترس خود از مواجه شدن با خان‌نایب و حقارت درونی‌اش را با لحنی پرطمطراق می‌پوشاند، و همین امر او را در وضعیتی طنزآمیز قرار می‌دهد.

دانشور، با دقتی روان‌شناسانه، آشفته‌گی روانی مردی در موضع قدرت، اما تحقیرشده، را به نمایش می‌گذارد.



علی اشرف درویشیان (کرمانشاه، ۱۳۲۰)

در رشته مشاوره و راهنمایی تحصیلی درس خوانده و سال‌ها در روستاها و شهرهای غرب کشور تدریس کرده است. نخستین اثر چاپ شده‌اش، صمد جاودانه شد، او را نویسنده‌ای معترض و مردمگرا معرفی کرد. این ویژگی در مجموعه داستان‌هایی که منتشر کرده نیز مشهود است: از این ولایت (۱۳۵۲)، آبشوران (۱۳۵۴)، فصل نان (۱۳۵۷)، همراه آهنگ‌های بابام (۱۳۵۸) و درشتی (۱۳۷۲).

او که مشاهده‌گری تیزبین و آشنا با دشواری‌های زندگی است آثارش را با

احساسی انسانی به عدالت اجتماعی و همدردی با مردم محروم نوشته است.
از درویشیان، داستان قبرگبری را می خوانیم.

قبرگیری

پسرک تکان خورد. چشمانش را آهسته گشود. صورت سیاه سوخته پدرش را که موهای سیاه و سفیدی در آن پاشیده شده بود روبه روی خود دید. فهمید که موقع رفتن است.

پدر هیچ نگفت. حتی مثل همیشه نگفت: «یاالله دیر می شه.» ساکت و آرام سفره را از میان لانجین^۱ بیرون آوردند. هرکدام یک تکه نان به دست گرفتند و سق زدند. مقداری دوغ در دستمالی ریخته بودند تا آتش برود و سفت بشود و ظهر با نان بخورند. نان پیچۀ ظهرشان را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند.

مادر حیاط را جارو می کرد. مرد از کنار دیوار حیاط کلنگ و بیل دم شکسته را برداشت و در جوال گذاشت. پسرک می دانست که کسی نباید کلنگ و بیل را ببیند.

مرد، موقع گذشتن از حیاط، کنار راه آب نشست، سرش را روی راه آب گرفت و سه بار گفت: «خواب دیدم، خیر دیدم، یاالله یا محمد یا علی.» پسرک دنبال پدرش روان شد. از پشت، پدرش خمیده به نظر می رسید. مثل وقتی که دلش درد می کرد. آستین های کت سیاه و خاک آلودش مثل بال های کلاغی مُرده از دو طرف آویخته بود. گیوه هایش

دیگر بوی مزرعه نمی داد. دیگر سنبله‌های گندم و جو به آن نجسیده بود. حالا گلی بود و پر از خارهای بیابان.

از خانه که بیرون آمدند، مرد دعا می خواند و دور خودش می چرخید. ته نفسش را هم به پسرک فوت می کرد. راهشان را کج کردند تا از جلو زاندارمری رد نشوند. سگ‌ها ساکت شده بودند و نوبت خروس‌ها بود که دهکده را از قوقولی قوقوی خودشان پُر کنند. از کنار چشمه که گذشتند، زن‌ها و دخترها آن دو را دیدند. تند گذشتند و به صحرا زدند. نسیم آخرهای پاییز همراه با نور کم‌رنگ خورشید پوستشان را سوزن سوزن می کرد. پسرک احساس سرما کرد. پدر ساکت بود. دیشب با مشت زده بود به صورت زنش و صورتش را زخم کرده بود. پسرک یاد مادرش افتاد که صورتش مثل به‌های درِ دکان مش حسین شده بود. زرد با لکه‌های قهوه‌ای.

یادش آمد مادرش وقتی که دوغ را توی دستمال خالی می کرد دستش لرزید و مقداری دوغ روی زمین ریخت. پدر هیچ نگفت. دستمال را به آرامی گره زد و با مشت زد تو صورتش. پسرک هیچ نگفته بود، ولی چقدر دلش خواسته بود که جیغ بزند. ترسیده بود. هر وقت پدرش چیزی گیرش نمی آمد، توی خانه کتک کاری بود. به خصوص از وقتی که جزو خوش نشین‌ها به حساب آمده بود. بعد از آن دیگر پدرش کمتر حرف زده بود، هیچ‌گاه نخندیده بود. مثل اینکه زبانش بند آمده بود. تنها وقتی که گورها را می‌گند، زبانش باز می‌شد و حرف می‌زد.

گورها از دور پیدا شده بودند. خورشید دهکده را روشن کرده بود، ولی هنوز آفتاب آنجا نرسیده بود. کوه چهل مرد جلو خورشید را گرفته بود. از دور امام‌زاده را می‌دیدند که روی کوه نشسته بود و به دهکده چشم دوخته بود. به سنگ‌های دور گورها که رسیدند ایستادند. پدر نفسی تازه

کرد. کیسهٔ توتونش را درآورد. پسرک گیوه‌اش را درآورد و تکاند. از دور جیب ژاندارمری به دهکده می‌رفت و خطی از گرد و خاک در صحرا می‌کشید.

گورها زیاد بودند. آن کومه‌ها را چند روز پیش پدرش پیدا کرده بود. تا آن وقت کسی به وجودشان پی نبرده بود. دهاتی‌ها تب‌گورکنی پیدا کرده بودند. دسته‌دسته خوش‌نشین‌ها که نصف بیشتر خانواده‌های ده بودند می‌زدند به بیابان برای کندن قبرگیری‌ها. چند نفر یهودی که عتیقه می‌خریدند به این کار دامن زده بودند. اشیای زیر خاک را به قیمت خوب می‌خریدند و به شهر می‌فرستادند. اما ژاندارمری سخت جلوگیری می‌کرد. تا آن وقت چند نفر را گرفته بودند، کتک زده بودند و به دادگاه فرستاده بودند. پسرک محو تماشای پرواز پرندگان بود که دسته‌دسته می‌گذشتند. آسمان پر از صدای بال پرندگان بود. بعد از رفتن پرنده‌ها، دوباره همه جا آرام شد. مرد بیل و کلنگ را از جوال بیرون آورد و شروع کرد به کندن. از قلوه‌سنگ‌ها شروع کردند. مرد، اول کلنگ را که زد، لابه کرد: «یا چهل مرد.»

پسرک سنگ‌ها را از دم کلنگ پدرش دور می‌کرد. آفتاب از پشت امام‌زاده چهل‌مرد بیرون آمده بود و درست توی چشم آنها افتاده بود. به خاک قرمز رسیده بودند. پسرک می‌دید که عرق روی پیشانی پدرش زنگوله می‌بندد. خودش هم احساس گرما می‌کرد. تنش می‌خارید. مرد شروع کرده بود به حرف زدن: «چقدر زحمت کشیدم تا اینجا را پیدا کردم. اینجا اثر شش تا گور پیداس. دیروز که چیزی برایمان نشد، شاید امروز چیزی به دهن کلنگمان گیر بکنه. دیشب خواب دیدم. چه خوابی!!»

رو کرد به پسرک که داشت زیر بغلش را کسچ و کسچ می‌خاراند و نگاهش به پرواز شاهین بزرگی در آسمان بود. پسرک فوری توجهش را به مرد داد.

«دیشب خواب دیدم که یک زیرخاکی پیدا کردم. از همین قبر بود. یا

شاید از قبر دیگری بود. نمی دانم کدام بود. هرچه بود، قبر بزرگی بود. کنار یک کوه. کلنگ که زدم یکمرتبه دو تا دست بیرون آمد و یک مجسمه بزرگ را دو دستی به من داد. مجسمه سلطان بود، از آن قدیم ندیما، با تاج و تخت، مثل مجسمه‌ای که چند وقت پیش یهودی‌ها از کاکه مراد خریده بودند. مجسمه زرد زرد بود. طلای ناب. سلطان نشسته بود روی یک تخت بزرگ. چقدر خوشحال بودم. فکر می‌کردم که با پولش چه کارها که نمی‌شد کرد. زمین، گاو، زیارت، معالجه دل درد ننه‌ت.»

رو کرد به خورشید و با دست به زیر گلو کوبید و عطسه کرد. برای عطسه دوم تلاش کرد، ولی بی‌فایده بود. ادامه داد: «این هم شاهد خدا. اگر شانس بیاریم و کسی بو نبره خوب می‌شه. ولی پدرسگا مثل نژده‌بو می‌مانن. تا اسمشان را آوردی انگار که مویشان را کز داده‌ای. زود حاضر می‌شن. شاید تو این شش تا قبر چیزی به چنگمان بیاد. دیروز مش جاسم سرسنگین شده بود. جواب سلامم را زورکی داد. لابد پول قند و چایش را می‌خواست. این بود که شب عصبانی شدم و ننه‌ت را زدم. تو هم که بزرگ بشی و زن بگیری، اگر پول نداشته باشی و پیش مردم خجالت بکشی، زنت را می‌زنی. از من هم بدتر می‌زنی. ها، خیال نکن. ولی خب حتماً درست می‌شه. یک زیر خاکی تکلیف همه را روشن می‌کنه. آری، می‌گفتم که سلطان نشسته بود روی یک تخت بزرگ. اما چقدر سنگین بود!!»

سکوت کرد. رو کرد به پسرک که داشت لانه مورچه‌ها را می‌کاوید و گفت: «بگو خیره ایشالا. هر وقت کسی خوابی برات تعریف کرد بگو خیره ایشالا.» پسرک آب دهانش را با صدای خشکی فرو داد. دهانش مثل تخته خشک شده بود. حواسش رفته بود پیش خط سفیدی که توی آسمان از ته هوا پیمای بزرگی در می‌آمد.

پدر دوباره گفت: «بگو خیره ایشالا. مگر گوشت سوراخ ندارد، و لید چموش؟!» پسرک مورچه‌ای را که به پایش چسبیده بود، جدا کرد و

با عجله گفت: «خیره ایشالا. خیره ایشالا.»

مرد گفت: «بگو ببینم تو تازگی ها خوابی ندیدی؟»

پسرک گفت: «جرا، چرا. خواب دیدم. خواب دیدم که یک تکه ابر سیاه و بزرگ افتاد روی خانه مان، خانه خراب شد و سرم شکست.»

مرد گفت: «خیره ایشالا.» اما ناگهان قیافه اش درهم شد و گفت:

«نیتنی با خواب دیدنت. آدم بدبخت خواب دیدنش هم بدبختیه.»

بعد با لحنی مهربان گفت: «هروقت خواب دیدی - چه خوب، چه بد - برو رو سوراخ راه آب حوض و سه بار بگو خواب دیدم، خیر دیدم، یا الله، یا محمد، یا علی، تا خوابت خیر بشود. خوبه؟» پسرک به تندید گفت: «خوبه. خوبه.»

مرد دو زانو میان قبر نشسته بود. قبر داشت سرش را می پوشاند. خاک های دورش تازه بود و زیر آفتاب پهن شده بود. آفتاب با عطش خاک ها را مک می زد. دوغ میان دستمال سفت شده بود. دست از کار کشیدند و نان خوردند. پرنده پر نمی زد. آسمان صاف بود. چهل مرد زیر آفتاب چرت می زد.

مرد دست ها را به طرف امام زاده دراز کرد و نالید: «ای چهل مرد، یک کفتر چوبی و چهار تا شمع نذرت باشه که ما یک زیر خاکی حسابی گیرمان بیاد.» دست ها را به صورت کشید و مدتی با خود خلوت کرد. پسرک یاد اشک های شمع افتاد که با آن عقرب درست می کرد.

خورشید پایین می رفت. مرد هنوز از گور خرده استخوان بیرون می آورد. پسرک خسته بود. با بی حالی خاک های دور پدرش را کنار می زد. یاد مادرش افتاده بود که با چه امیدی غروب ها کنار خانه می نشست و از دور که آنها را می دید چه دلواپس نگاه می کرد. گویی می خواست از دور بفهمد که چه پیدا کرده اند.

مرد دوباره دنباله خوابش را گرفته بود: «مجسمه سنگین بود. سنگین تر هم می شد. به تنهایی نمی توانستم بلندش کنم. تو و نهات هم به

کمکم آمدین. نفسم تنگ می شد. مثل اینکه شوّه^۱ رویم افتاده بود. با ترس و لرز از خواب پریدم.» مرد ناگهان ساکت شد. پسرک توی قبر سرکشید تا ببیند چه شده. مَهره‌ای به اندازه یک انگشت میان دست پدرش بود. مرد با آب دهان مهره را پاک کرد. پسرک ذوقزده میان قبر پرید تا از نزدیک مهره را ببیند. مهره کی بود. دو سرش طلایی بود. هر دو با بهت به آن زل زده بودند. روی مهره دو تا سرباز قدیمی با سپر و نیزه در حال حمله ایستاده بودند و نیزه‌ها را رو به او و پدرش گرفته بودند. خیلی قشنگ بود! مهره نوید چیزهای بیشتری را می داد.

مرد ناگهان از خوشی تنش مور مور شد. کمرش را راست کرد تا نفس راحتی بکشد. قلوه سنگی در گور افتاد: «تکان نخورین، رد کنین بینم چه پیدا کردین، ننه سگا.»

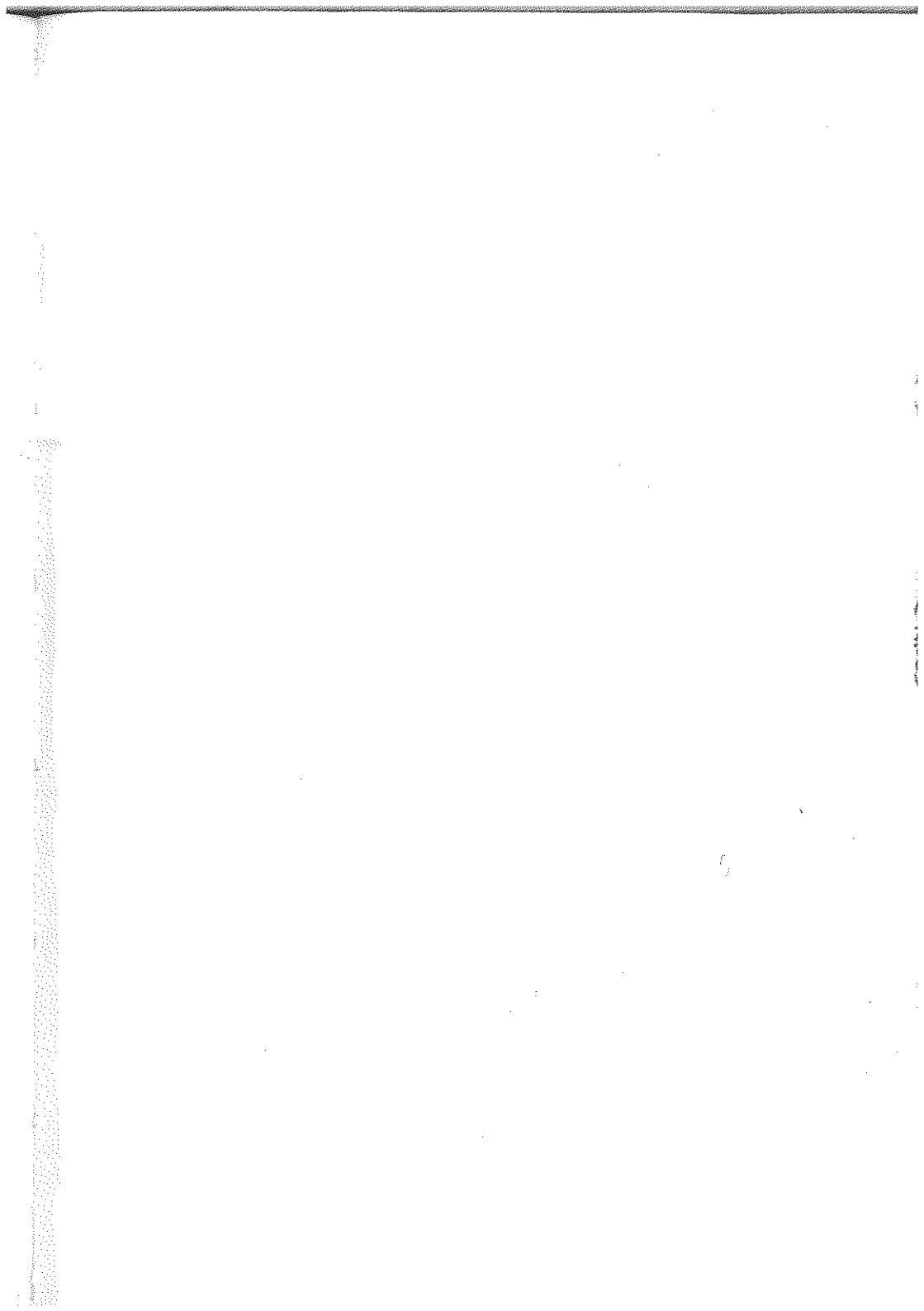
یکه خوردند. متوجه بالا شدند. دو تا ژاندارم تفنگ‌هاشان را رو به آنها قراول رفته بودند.

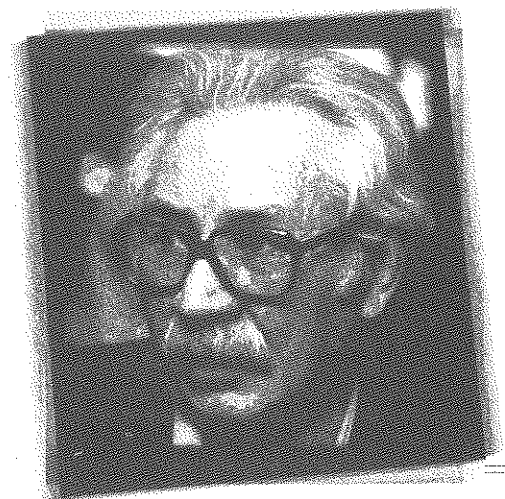
پاییز ۱۳۴۸

نویسنده، داستان را از زاویه دید دانای کلی محدود به نظرگاه پسرکی روایت می‌کند که اجباراً همپای پدر شده و در آرزوی خلاصی «محو تماشای پرواز پرنندگان» است. بنا بر این نویسنده ناگزیر است از محدوده دیده‌ها و احساسات او فراتر نرود. پسرک دارد تجربه تازه‌ای را از سر می‌گذرانند، از این رو توجه او به جزئیات توجیه‌پذیر است و می‌توان جزءنگاری گزارشی داستان را پذیرفت.

فاصله بین خانه و محل گورها فرصت خوبی برای بازگشت به گذشته (کتک خوردن مادر از پدر) و بازنمایی اندوه پدر (که به کلاغی مرده شبیه شده) و احساس همدردی پسر با اوست («از پشت، پدرش خمیده به نظر می‌رسید. مثل وقتی که دلش درد می‌کرد.») نویسنده موفق می‌شود آدم‌ها و شرایطشان را به شکلی نمایشی تصویر کند. او از همان آغاز، با ارائه دو تصویر از زاندارم‌ها، شروع به خلق انتظار و زمینه‌چینی برای گره‌گشایی داستان می‌کند. ضعف داستان در جایی است که پدر با توجیه کتک زدن مادر می‌کوشد همدردی پسر را برانگیزد، یا جایی که نویسنده، با اظهار نظر صریح خود درباره شیوع تب‌گورکنی در روستا، داستان را از حیطه دیدگاه پسر خارج می‌کند.

قبر‌گبری داستانی روستاییانی است که، به جای زنده و آباد کردن زمین، به نیش قبر برای دستیابی به عتیقه روی آورده‌اند؛ «اما نقش روی مهره‌ای که می‌یابند (سربازهایی با حالت تهاجمی) با وضع موجود آنها (زاندارم‌هایی که آنان را هدف قرار داده‌اند) هماهنگی دارد. این امر به داستان کلیتی تمثیلی می‌بخشد تا بیانگر وضع روستاییانی شود که از گذشته تا حال در معرض هجوم قدرت‌ها بوده‌اند.»^۱





احمد محمود «احمد اعطاء» (اهواز، ۱۳۱۰ - تهران، ۱۳۸۱)

دوران جوانی اش مصادف با سال‌های پرشور و التهاب ۱۳۲۰-۱۳۳۰ بود. درگیری در سیاست و تبعات آن - زندان و تبعید -، مجال به پایان رساندن تحصیلات را به او نداد. اما از سرگذراندن ماجراهای این دوران تجربه‌ای برای نگارش رمان‌های واقع‌گرایانه او شد.

کار ادبی اش را با داستان کوتاه آغاز کرد و پس از چاپ سه مجموعه از سیاه‌مشق‌هایش، در کتاب‌های غریبه‌ها (۱۳۵۰) و پسرک بومی (۱۳۵۰)، به سبک خاص خود دست یافت. در این داستان‌ها و در آنچه بعدها نوشت، دیدار

(۱۳۶۹) و قصه آشنا (۱۳۶۹)، به توصیف فضای طبیعی و اجتماعی جنوب ایران و شیوه زندگی مردم آنجا پرداخت.

هرچند داستان‌های کوتاه محمود از بهترین نمونه‌های ادبیات اقلیمی ایران است، اهمیت عمده او به دلیل نوشتن رمان‌هایی است که حداقل یکی از آنها جزو «ده رمان بزرگ فارسی» است. تداوم جذابیت‌ها و حساسیت‌برانگیزی‌های همسایه‌ها (۱۳۵۳)، سه دهه پس از نخستین چاپ آن، نشان‌دهنده غلبه این رمان بر زمان است.

محمود، با نثری روان و رنگین از نحو زبانی و واژگان مردم خوزستان، فضای ملموسی برای عملکرد شخصیت‌های خود می‌سازد. او، به‌عنوان نویسنده‌ای واقع‌گرا، شخصیت‌ها را در پیوند با محیط تصویر می‌کند و با توجه به موقعیت‌های تاریخی خطیری که بر عواطف آنها تأثیر می‌گذارند جلوه‌هایی از یک دوران را تجسم می‌بخشد و با ایجاد رابطه‌ای متقابل بین شخصیت و محیط زیست او از حد وصف جغرافیایی مکان در می‌گذرد به طوری که غالباً مکان‌های واقعی آثارش در ساختن فضای داستان‌ها نقش پویایی ایفا می‌کنند. از داستان پسرک بومی، به دلیل حجم زیادش، گذشتیم و شهر کوچک ما را برگزیدیم.

شهر کوچک ما

بامدادِ یک روزِ گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخل‌های بلندپایه.

آفتاب که زد، از خانه‌ها بیرون زدیم و در سایهٔ چینه‌های گلی نشستیم و نگاهشان کردیم. هربار که دار بلند درختی با برگ‌های سرنیزه‌ای تو در هم و غبارگرفته از بُن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خش‌خشِ بسیار نقش زمین می‌شد، «هو» می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبارِ شاخه‌ها و برگ‌ها بنشیند خارک‌های سبز نرسیده و لندوک‌های لرزان گنجشک‌ها را، که لانه‌هاشان متلاشی می‌شد، چپو کرده بودیم. و بعد، چند بار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکهٔ دنبالمان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگ‌ها در سایهٔ چینه‌ها نشسته بودیم و لندوک‌های لرزان را تو مُشتمان فشرده بودیم و با حسرت نگاهشان کرده بودیم که نخلستانِ پشت خانهٔ ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل رو هم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های ما تا حد ماسه‌های تیره‌رنگ و مرطوب کنار رودخانه میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت و تاز. و من دلم می‌خواست که بروم و اسب شیخ شعیب را که از شب قبل به اخیه بسته بود باز کنم و سوار شوم و تالِبِ رودخانه بتازم.

صد نفر بودند، صد و پنجاه نفر بودند که صبح علی الطلوع آمده بودند

با تیرهای سنگین، و غروب که شده بود انگار که پشتِ خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است.

شب که شد آفاق آمد. خیسِ عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگِ شبق بود رو شانه‌ها رها کرد.

خواجه توفیق نشسته بود کنار بساطِ تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه، کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد حصیر را انداخته بود و جاجیم عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغال‌های نیمه‌افروخته ورمی رفت و بادشان می‌زد و بانو، دختر زردنبوی آبله‌رو که دودی شده بود، کنار پدر نشسته بود.

اسبِ شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چرت بود. مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عیارا و مقنعه را انداخت رو جاجیم و رفت تو اتاق و از زیر دامن گشاد دو قواره ساتن گلی‌رنگ بیرون آورد. زین سرگرد پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی‌رنگ می‌خواهد و آفتاب که زرد شده بود آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه‌ها آمده بود و خواجه توفیق منتظر بود.

آفاق از اتاق نیمه‌تاریک آمد بیرون و لامپا را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک نفس سرکشید. و بعد، نفس یاری نمی‌کرد که گفت: «خدا ذلیلشون کنه» و نشست و با سر آستینِ والِ چرک‌مرده عرق را از پیشانی گرفت و پرسید: «بچه‌ها نیومدن؟»

و خواجه توفیق منتظر بچه‌ها بود. وقتی که آمدند، انگستان یدالله را سیمان برده بود و دست‌های فتح‌الله تا مرفق از شوره‌گچ سفیدی می‌زد. و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک می‌خوردم که خواجه توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه برایش تریاک بخرم.

از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخل‌های انبوه سیاهی می‌زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه‌های ما، جابه‌جانه‌های نخل کوت شده بود که روز بعد

هژده چرخه‌ها همراه عملها آمدند و بارشان کردند و بعد، یک هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتاب داغ برق می‌زد و بخار می‌کرد.

همه‌جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد مصدرش را فرستاده بود و قواره‌های سائن گلی‌رنگ را گرفته بود. صبح که می‌شد، آفاق از خانه می‌زد بیرون و گاهی ظهر می‌آمد و گاهی نمی‌آمد و غروب‌ها خواجه توفیق به انتظار بدالله و فتح‌الله بود که از سرکار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

حالا، ماسه‌ها نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می‌آمد خاک زرد میدانگاهی را بالا می‌برد و پخش می‌کرد و پای دیوارها و چینه‌های گلی خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مد که می‌شد و آب می‌افتاد تو شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین‌کمان، بنفش می‌شد و زرد و قرمز و...

رو کبوترخانه چندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بی‌قواره در خانه شرید تو و بیشتر که آمد نور زرد لامپا با پوست سوخته چهره‌اش درهم شد و بینی و پیشانی و گونه‌هاش شکل گرفت. اسب سم به زمین کوفت و منخرینش لرزید و دمش افشان شد و خواجه توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنجتا حقه سه خط ناصرالدین شاهی از بصره آوردن...» و آفاق زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب «انوار» و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیره شب را خط کشید: «می‌دونستم که عاقبت این‌طور می‌شه.»

و حالا شده بود و دیگر عطر گس نخلستان با بوی شرجی قاطی نبود و سایه دکل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود رو چینه گلی خانه ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دنگال و تالاب گودال خانه که مسخمل قصیلی علف‌های خودر و رنگش زده بود سر می‌خورد. تو میدانگاهی پشت خانه‌های ما، سروصداها تو هم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران با رنگ سفید ملایم صندوق‌های بزرگ تخته‌ای که زیر

میخ‌کش‌ها و دیلم‌ها از هم متلاشی می‌شد، توهم بود. و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه را می‌کشید و به چشمت اشک می‌نشانند. انگار که میل سرد سورمه به چشمت نشسته باشد.

شب که می‌شد، پدر «انوار» می‌خواند و گاهی «اسرار قاسمی» و خواجه توفیق حرف می‌زد؛ از خزعل و عبدالحمید و غلامانشان و سیاهان خیزران به دست. و شب که می‌شد، ما تو کوچه‌ترنا بازی می‌کردیم و تو نخلستان می‌دویدیم و از رو شاخه‌های کم‌عرض آب می‌پریدیم و می‌رانندیم تا لب رودخانه و تو بریدگی‌های کنار رودخانه می‌نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه‌ها که هو می‌کشیدند و می‌آمدند تا پیدامان کنند گوش می‌دادیم. و آن شب بود که تو «پوسته»^۱ نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پای شنیدم و صدای مهمه شنیدم. صدا، صدای پای بچه‌ها نبود و مهمه بچه‌ها نبود. حرف بود که آهسته و آرام تو تاریکی مرطوب سر می‌خورد و می‌آمد و من از میان همه حرف‌ها، صدای آفاق را شناختم.

شب بود، تیره بود، هوهوی موج‌های غلتان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو برگ‌های انبوه درختان خرما.

از تو پوسته لغزیدم بیرون و کشیدم بالا و رو ماسه‌های مرطوب سر خوردم و آرنج‌هام را ستون کردم و چانه‌ام را تکیه دادم رو کف دستانم. نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه پهنی که از رودخانه جدا می‌شد جنبش سایه‌هایی بود. مد بود، آب آمده بود بالا و «تساله»^۲ می‌توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخل‌ها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوستی پاهام رو ماسه‌ها خفه شد. سینه‌ام را چسباندم به پوست خشن ساقه درخت خرما و ساقه‌های

دیگر که پیش رویم بود جابه‌جا رد نگاهم را می‌برید. حالا خوب می‌شنیدم و حالا آفاق را می‌دیدم که پیراهنِ والِ سیاه تنش را قالب گرفته بود و راه که می‌رفت سرینش می‌لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ‌شعیب بود که: «صد و بیست و دو قواره...» و نفس تو سینه‌ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ‌شعیب رفت و مردی که قامتش به دارِ بلندِ نخل می‌ماند، پرید تو تشاله و تشاله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شب‌ها آفاق دیر می‌آید و چرا گاهی نمی‌آید. و فهمیدم که چرا نورمحمدِ مفتش، با آن چشم‌های نی‌نی‌اش و پوزه‌ درازش که به پوزه‌توره می‌ماند، همیشه دور و برِ خانه‌ما پلاس است و مثل گربه‌گرسنه بو می‌کشد. و فردا بود که مفتش‌ها ریختند تو خانه‌ما و همه جا را با سیخ‌های آهنی نوک‌تیز سوراخ‌سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق شبانه‌خانه را خالی کرده بود و جنس‌ها را جابه‌جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که ره‌ایش کرده بودند آمده بود با لب‌های خشکِ ترک‌خورده و تن غرقِ عرق و غرغر و نفرین و ناله. و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو نخلستان و از پشت چینه‌های گلی خانه‌های ما تا سرحدِ ماسه‌های مرطوب و تیره‌رنگی کنار رودخانه شده بود میدانگاهی که جان می‌داد برای تاخت و تاز.

شاخه‌های آب‌را، که مثل پنجه‌های دراز رودخانه دویده بودند تو گیسوی نخلستان، پُر کرده بودند و ظهر که می‌شد سایه‌دکلِ فولادی می‌شکست رو چینه‌خانه‌ما و می‌افتاد تو حیاط و می‌راند تا لبِ گودالِ خانه که آن روز مخمل‌قصیلیِ علف‌هاش زیر لگدِ مفتش‌ها پامال شده بود. خواج‌توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که: «بتجنا حقه سه خط از بصره...» و آفاق تو خودش بود و نگاهش به مخمل‌گل‌های آتش بود و گوشش به خواج‌توفیق بود و بانو تو جرت بود و یدالله با کونه دست پیاز را می‌شکست و آفاق بود که گفت: «خدا ذلیلشون کنه... دیگه پناهی نداریم...»

که نخل‌ها را بریده بودند و شاخه‌ها را پر کرده بودند و تاریکی سنگین می‌شد و پوسته خاکستر، گل‌های مخملی آتش را خفه می‌کرد.

با غرّش جرثقیل‌ها و هژده چرخه‌ها، از تو رختخواب می‌پریدیم و تازه آفتاب زده بود که می‌رفتیم و سایه دیوار می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم که کارگران آبی‌پوش، با کاسکت‌های سفید آهنی که نور خورشید را باز می‌تافت، تو تله‌بست‌ها و ول می‌خوردند. آفتاب که پهن می‌شد، خنکای صبح را می‌مکید. حالا دیوار آجری شکری رنگی رودخانه را از ما بریده بود و زخم زردرنگ میدان نفتی پشت خانه‌های ما سر باز کرده بود و دویده بود تو کوجه‌ها و دورشته لوله قیراندود، مثل دو مار تر و ماده، از حاشیه انبوه نخل‌های دوردست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی. و پایه‌های چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه‌های دار، جابه‌جا تو خیابان بزرگ شهر کوچک ما نشسته بود و گازرک‌ها رو سیم‌ها می‌لرزیدند و دولخ که می‌شد خاک زرد را لوله می‌کرد و به هوا می‌برد و به سر و رومان می‌ریخت. و هنوز زیربنای مخزن پنجمی را بُن نریخته بودند که پیشین یک روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان روز تو قهوه‌خانه لب شط باشند. و شب که پدرم از قهوه‌خانه برگشت، لب و لوجه‌اش آویزان بود و به خواج توفیق که ازش پرسید: «چه بود؟» گفت: «می‌خوان خونه‌ها رو خراب کنن... می‌گن برا اداره بازم زمین می‌خوان...» و من خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه‌ریزه شهر را ببلعد و پدرم آن شب نه «انوار» خواند و نه «اسرار قاسمی». و مادرم از تو یخدان نیمتنه پشمی مرا بیرون کشیده بود و جلو لامپا نشسته بود و سوزن می‌زد که پاییز سر رسیده بود و باد موذی آزار می‌داد و مدام هوهوی نخل‌های دوردست بود و غرّش رودخانه، که سیلاب‌های پاییزی گل آلودش کرده بود، و دیواره شکری رنگی آجری و مسخزن‌های فیلی رنگ و دکسل‌ها و سیم‌های خاردار و شیروانی‌های

اخزایی رنگ آن را از ما بریده بود.

آمده بودند و نوروز را برده بودند نظمی. نوروز دسته جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جانشان که چرا آمده‌اند و خانه‌های ما را اندازه می‌گیرند. نوروز را که بردند، همه بهتشان زد. موسی سرمیدانی کارد را از پَرِ کمرش بیرون کشید و انداخت تو صندوقخانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه لب شط، از موسی شنیده بودم که: «هر کسی به خونه‌های ما چپ نیگاه بکنه، حواله‌اش با این کارده» و هر دفعه هم چشم‌هاش برق زده بود و مُشته کارد را فشرده بود و سیلیش را تاب داده بود و به پُشتی تخت تکیه داده بود و لیموناد را از سرِ بطری سرکشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوقخانه و سرِ سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابان‌های شهر کوچک ما رنگ نفت گرفته بود. هر جا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاک و رآمده آغشته به نفتِ خیابان‌ها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان دهنده «فیدوس»^۱ از خواب می‌پریدیم. و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگرانِ آبی‌پوش با کاسکت‌های فلزی و قابلمه‌های غذا از تو خیابان ما می‌راندند به طرف اداره. و زیر نخل‌های تک افتاده جلو قهوه‌خانه لب شط شده بود یک بازار حساسی و فضاش انباشته بود از بوی زُهم ماهی زنده و بوی تند ماهی کباب‌شده به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماست ترشیده و آبگوشت مانده و دل و قلوۀ گاو و سبزی پلاسیده. تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواجه توفیق هنوز کنار لامپا چندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سرِ کار بیایند و مرا بفرستند شعبه.

هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند: «زمستان که شد باید خانه‌ها را خالی کنید» و این بود که پدرم دل و دماغ نداشت و خواجه توفیق بعد از کشیدن تریاک به جای گفتن خاطره‌های دور و درازش می‌رفت تو چرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود تو خانه نشسته بود. تا آن شب که شب بوی زمستان می‌داد، لته‌های در شکست و بست خورده ما ناله کرد و لنگه‌هاش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند تو خانه و...

... بعد که آفاق چادر را دور کمرش سفت کرده و موی نرم شبق مانندش را جمع و جور کرد تو لچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد. آفاق که رفت، یدالله رومزی آمد سراغ پدرم و خواجه توفیق. فانوسِ مرگبی را گرفتم و پیشاپیششان راه افتادم. به سردر قهوه‌خانه لب شط، چراغ پرنوری آویزان بود که نورش سُرخ خورده بود رو پلیت‌های موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می‌کشید رو موج پلیت‌ها و صدایش مثل صدای مسلسل خفه تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد شدیم، تاریکی بود و پارس سگ‌ها بود و نخل‌های تک‌افتاده بود که نور فانوسِ مرگبی رو تنه‌هاشان لیس می‌زد و سایه ماتشان می‌افتاد رو زمین. و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها دور تنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخل‌ها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست می‌زدیم خانه ناصر دوانی بود و همه بودند و سرمیدانی هم بود، با شرارت رمیده چشمانش. و من نشستم کنار گیوه‌ها و قندره‌ها و باد که گهگاه از لای ترک‌های در تو می‌زد سرمای زمستان را به همراه داشت. سرمای خشک دشت‌های وسیع را که سنگ می‌ترکاند.

پدرم نشست بالا و لم داد به رختخواب‌ها که تو چادر شب لفاف بود و خواجه توفیق کنارش بود و شیرچای آوردند که چربی شیر لبانم را لیز کرد و

گرمی مطبوعش گلوم را غلغلک داد.

پدرم سیگار لف می کشید. سرمیدانی جیگاره عراقی می کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد: «می دونم که همه پشت سرم حرف می زنن، اما می خوام بدونم نروروز رو که بردن نظمیہ کی بالاش در اومد؟» نروروز را که برده بودند، همه بهتشان زده بود و هیچ کس لب تترکانده بود و این بود که موسی حساب کار خودش را کرده بود.

«... اگه بالاش در میومدین، اگه اقلأ سروصدا راه مینداختین، که دلم قرص می شد، به قول شما کاردم را غلاف نمی کردم و می دیدین که همه اش قمپز نبود و می دیدین که اون فرنگی دیلاغ رو چطور می گوشت قربونی آش و لاش می کردم.»

صدای بم پدرم انباشتگی اتاق را خراش داد: «موسی حق داره...

موسی...»

یدالله رومزی حرف پدرم را برید: «اون وقت خیال نمی کردیم که این طوری جدی باشه.»

ناصر دوانی به زبان آمد: «مرض ریزه ریزه میاد... همه یهوی ویا

نمی گیرن...»

و بعد، حرف ها توهم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن می گشت و بعد، نفهمیدم چه شد که، موسی سرمیدانی از جا در رفت و داد کشید و از جیب جلیقه قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای رگدارش زیر سقف اتاق مثل مار زخمی پیچ و تاب خورد: «اگه مردین به این سینۀ محمد قسم بخورین... د بخورین...» و با دست کوبید رو قرآن: «اول از همه من جلو میفتم... با همین کارد...»

و جلو نیمتنه اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید. «اول از همه سر اون فرنگی رو من گوش تا گوش می برم... من کجا برم زندگی کنم؟... عمری خون جگر خورده ام تا این چار دیواری رو دُرُس کردم...

دِ یالآ... قسم بخورین... دِ بخورین.»

که صدای زیرِ عبدی نازک کار انگار آب یخ بود که تو دیگ آب جوش ریخته باشند: «قسم که نه!»

و عبدی شیربرنجی گفت: «کفاره داره.»

که موسی وارفت و همچنان که مثل گریهٔ روچنگ نشسته، رو دو زانو نشسته بود بُراق شد، صدایش افتاد، کلمات بیخ گلوش غلت خورد و بعد مثل مُهره‌های سری بیرون ریخت: «دیدین که موسی نامرد نیس... دیدین که من نامرد نیسم... حالا دیدین؟...»

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غرغر کرد. زردی پریده‌ای از بناگوشش تا شقیقه‌اش دویده بود.

لبانِ کلفتش زیر سیبل انبوهش می‌لرزید. انگار که به خودش ناسزا می‌گفت، انگار که ورد می‌خواند و انگار که چانه‌اش لغوه گرفته بود. و تو اتاق گویی خاک مرده پاشیدند و بیرون زوزهٔ باد بود و شب بود و پدرم سیگار دیگری پیچاند و کونه‌اش را با نوک دندان گرفت و تف کرد و صدای خش‌دارش را رها کرد: «سی چهل تا آدم ریش و سیبل‌دار دور هم جمع شدین که چی؟... فرسادین دنبال ما که چی؟... که...»

«موسی حق داره.»

و این خواجه توفیق بود که می‌گفت.

و یدالله رومزی بود که گفت: «می‌باس حرف همه یکی باشه.»

و بعد ناصر دوانی بود که گفت: «می‌باس قسم بخوریم.»

و موسی سرمیدانی بود که به زبان آمد. این بار صدایش خفه بود: «پس چرا وقتی قرآن رو درآوردم، همه من اینکِه ماستِ ترش خورده باشین لب ور چیدین؟»

که پدرم جابه‌جا شد: «من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم.»

— قسم بخوریم.

— همه می‌خوریم.

که بند بند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه‌ها مان را خراب می‌کردند، اگر کبوترخانه‌ام خراب می‌شد... نه!...

دو روز بود که «دُم سفیدها» تخم گذاشته بودند و جفت «حبشی» پوشال می‌کشیدند و نر «خانی» سر تخم می‌زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر کبوترخانه بودم و حرف‌ها تو گوشم بود که: «وقتی قرار شد بیان خونه‌ها رو خراب کنن، هیچ‌کدوممون نمی‌ریم سر کار... همه می‌مونیم خونه...»

—و—

—با تبر می‌فقتیم به جونشون.

—هر که چپ نگاه کنه با همین کارد چشاشو در میارم.

و صداها تو هم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می‌خزید تو، و بعد ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشتمان زد و هجوم بردیم به در اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف در خانه.

گاومیش ناصر دوانی که زیر سایبان بسته بود رم کرد و بعد نعره کشید...

ماه آمده بود بالا. بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغه بلند نیمه می‌گذشت و پوزه می‌کشید به سوی بامداد.

صبح که شد، آفتاب که زد، تکی سرد صبحگاهی که شکست، خروس آمد و دانه به دانه دانه‌ها را چید.

معلوم نبود که کدام شیر پاک خورده رفته بود و لو داده بود. پدرم را که بردند و خواجه توفیق را که بردند، مادرم دوید منزل یدالله رومی. آفاق، شب که رفته بود، هنوز نیامده بود.

یدالله رومزی را برده بودند نظمی، همان طور که خواجه توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و باباخان را... و هنوز پیشین نشده بود که نورمحمد آمد، با پوزه باریکش و سی نی چشمانش، و مادرم اشکش رو گونه هاش بود که حرف نورمحمد را شنید: «خواهر به خواجه توفیق، یا اگه نیس، به بچه هاش بگین که بیان جسد آفاق رو تحویل بگیرن.»

— جسد آفاق؟

— آره خواهر، دیشب، پشت نخلستون تیر خورده.

بانو که تو چرت بود جیغ کشید، مادرم جیغ کشید و نورمحمد مثل توره گریخت.

خواجه توفیق صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و یقین حالا تو نظمی خمار بود.

من رفتم سراغ کبوترهام. بوی فضله کبوترها با بوی رطوبت قاطی شده بود و تو کبوترخانه گرم بود و ماده «حبشی» خوابیده بود. یقین تخم گذاشته بود. با سر چوب کوتاهی زدم به پَرش که کنار رود، تا اگر تخم کرده است ببینم. کبوتر بالش را تکان داد و گردن کشید و پف کرد و با نوک کوتاهش به چوب حمله کرد. خصمانه حمله کرد.

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای سبزه و گرفته اش را دیدم. یقین چادرش را به کمر بسته بود. گودی پشت زانوهایش پر می شد و خالی می شد و کفش چوبی اش صدا می داد. از در کوتاه کبوترخانه ساقهای گرفته اش را دیدم که مثل قیچی باز و بسته می شدند، که گودال وسط حیاط را دور زدند و رفتند تا ایوان روبه رو. حالا صدایش هم می آمد: «خواهر چه خاکی به سرکنم؟... او مدن کلیچه زدن دستش و بردتش.»

مادرم گریه می کرد. آرام اشک می ریخت. خواجه توفیق را برده بودند، پدرم را برده بودند و معلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و

فتح‌الله رفته بودند سرکار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواجه توفیق آمد، مرا بفرستند شعبه.

باز به ماده «حبشی» ور رفتیم. مثل سرب نشسته بود سر جاش. تکان نمی خورد. به گمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیر شلواری بلور زن موسی سر میدانی بود که رو خاک کف حیاط کشیده می شد.

زانو هام را به زمین زد، دست هام را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که ببینم کجا نشسته اند.

تو ایوان بودند. بانو نبود. به گمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انگار مادرم حرف می زد. لب هاش که تکان می خورد، غرّش دستگاه مخلوط کننده صدایش را خفه کرده بود. خزیدم تو کبوترخانه و این بار، با ماده «دم سفید» ور رفتیم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد جیغ زن‌ها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. پشتم گرفت به بالای چارچوب در و تو فکر کمر بودم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته اند رو نردبان سبکی و گریه کنان گودال وسط حیاط را دور می زنند. دویدم. یک رشته موی شبق مانند از زیر عبای روی جسد بیرون افتاده بود و می لرزید. عبای سیاه آفاق بود. موی آفاق بود که برق می زد، که نرم بود و موج بود.

نردبان را گذاشتند تو ایوان. مادرم به سینه اش کوفت. بعد زن‌ها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه ما هجوم آوردند و تا بجنبیم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندیم، خانه ما پر شده بود. آدم و زن‌ها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سر و سینه می کوفتند.

حالا آفتاب آمده بود بالا. سایه دکل میدانگاهی شکسته بود رو چینه خانه ما و بعد شکسته بود رو سر جماعت و انتهایش افتاده بود رو علف‌های خودروی گودال وسط خانه. و صدای دستگاه مخلوط کننده بود که گاه اوج می گرفت و گاه فرو می افتاد.

حالا زیر بنای مخزن یازدهمی را بتن می ریختند.
 ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته خانه را
 خالی کند و تا آخر هفته دو روز دیگر باقی مانده بود.

کیوتراهم را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودمشان زیر
 سید تا برایشان لانه‌ای درست کنم.

از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می رسید، ده راه بیشتر
 آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب‌کشی کرده بودیم و حالا راه آخر بود که
 پدرم داشت خرت و پرت‌ها را توگونی می‌کرد که یکی را خودش به دوش
 بگیرد و یکی را من.

یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینه گلی خانه ما به جلو
 رانده شد، لرزید، از هم پاشید و رو هم ریخت.

پدرم زیر لب غر زد: «بی ایمونا نمی‌دارن تا خالی کنیم.»
 پوزه بولدوزر که بالای تیغه پهن و بُران بود، به جلو رانده شد و از روی
 خرابه دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت: «یالا پسر... یالا راه بیفت.»
 گونی سنگین بود. به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم کردم و
 هنوز از در خانه بیرون نرانده بودم که لانه کیوتراهم مثل حباب کف صابون
 رو تیغه صاف و برآق بولدوزر از هم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی‌دانم نر سفید چطور پَرش
 را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده بود تا بالای خانه ما
 که زنجیرهای پهن بولدوزر می‌کوبیدش.

گونی را گذاشتم زمین و کیوتر را نگاه کردم که بال‌هاش را خواباند و
 قیقاج آمد تا بالای خرابه‌های خانه ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد.
 انگار که خانه را نمی‌شناخت و انگار که سرگردان بود. سوت کشیدم.
 صغیر سوتم را شناخت، آمد پایین، گردن کشید، پَر پَر کرد، و بعد ناگهان

اوج گرفت و رفت بالا و بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.
تو کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار
سنگینی که بایستی به دوش می کشیدم.

داستان، به اقتضای موقعیت سنی و زاویه دید راوی، سادگی و شیرینی کودکانه‌ای یافته است. راوی، شاهد تیزبینی است که از معنای وقایعی که شرح می‌دهد به درستی سر در نمی‌آورد.

نحوه کنار هم چیده شدن وقایع (یا هم‌کناری ماجراها) به تدریج درونمایه سوگنامه‌ای اثر را آشکار می‌کند؛ مثلاً مرگ آفاق، قطع شدن نخل‌ها و آوارگی کیوتورها نشانه نابودی شیوه‌ای از زندگی در شهر کوچک - بر اثر کشف نفت و ورود صنعت وابسته - است و حکایت از گذر یک دوره و فرا رسیدن دوره‌ای دیگر دارد.

راوی شاهد منفعلی نیست؛ شخصیت او نیز ضمن گنش داستان تغییر می‌کند. او - مثل شهر کوچک - در حال از سر گذراندن دوره‌ای تعیین‌کننده از زندگی خویش است. داستان که تمام می‌شود، پسرک به وقوفی دردناک رسیده است، کودکی را پشت سر گذاشته، بزرگ شده و باید «بار سنگینی» را به دوش بکشد؛ باری که زمانه و نسل پیش برگرده‌اش نهاده‌اند. جمله پایانی به داستان عمقی تمثیلی می‌بخشد و حساسیت خواننده را معطوف به چیزی فراتر از رخداد‌های معمولی می‌کند.

نویسنده، با جملات کوتاهی که با حرف «و» به هم می‌پیوندند، آهنگی تند به داستان می‌بخشد که در خور تغییر و تحول شتابان شهر کوچک است. توصیف‌های عینی، مکالمه‌های کوتاه و تأمل‌ها، ضمن بازنمایی شخصیت‌ها، حس فضا و مکان را هم القا می‌کنند.



نادر ابراهیمی (تهران، ۱۳۱۵)

چنان که از زندگینامه خود نوشت او، ابن مشغله (۱۳۵۵)، بر می آید، به کارهای گوناگون - از تعمیر ماشین آلات کشاورزی در ترکمن صحرا گرفته تا خبرنگاری و ویراستاری و پژوهشگری - پرداخته، داستان و نقد ادبی و نمایشنامه نوشته و فیلم و سریال ساخته است. در زمینه تألیف و ترجمه برای کودکان نیز فعالیت چشمگیری داشته است.

ابراهیمی فارغ التحصیل رشته زبان و ادبیات انگلیسی است و از نخستین سالهای دهه ۱۳۴۰ شروع به چاپ آثارش کرده. کتابهای متعدد دارد، از

جمله مصابا و رؤیای گاجرات (۱۳۴۳)، افسانه باران (۱۳۴۶)، هزارپای سیاه و قصه‌های صحرا (۱۳۴۸)، تضادهای درونی (۱۳۵۰)، غزل‌داستان‌های سال بد (۱۳۵۷)، و فردا شکل امروز نیست (۱۳۶۸).

داستان‌هایش نشانگر آزمون‌های گوناگون در زمینه نثر و مضمون‌اند و او را نویسنده‌ای تجربه‌گرا معرفی می‌کنند که گناه چنان درگیر تزیین نثر و پدیدآوردن جملات قصار خوش‌آهنگ می‌شود که سادگی و انسجام ساختمان داستان را از دست می‌دهد. داستان‌هایش از تنوعی مضمونی و شکلی برخوردارند؛ هم قابل‌های تمثیلی پندآموز نوشته، هم داستان‌های واقع‌گرایانه درباره زندگی کارمندان و روشنفکران، و هم با رمانتیسمی شاعرانه به زندگی ترکمن‌ها پرداخته است.

داستان زیبای باد، بادِ مهرگان بلندتر از آن بود که آن را در این مجموعه بیاوریم. از همین رو، باد، بادآورده‌ها را نمی‌برد را برگزیدیم که، در عین کوتاهی، داستانی کامل است.

باد آورده‌ها را نمی‌برد

شب در چادرِ ترکمن‌ها ماندیم، و زمین‌ها را می‌سوزاندند، و تمام افق سرخ بود.

ترکمن حرف زد. من نشنیدم. پرسیدم که چه می‌گوید و او جواب داد: «پارسال من یک دختر داشتم.»

پیرزن آمد جلو در چادر ایستاد و به آتش نگاه کرد. ما رفتیم آن طرف، بالای تپه. آسمان هیچ ابر نداشت، و هیچ‌کس سرخی صورت خودش را نمی‌دید.

پیرزن هم آمد بالای تپه و ما سرخی را روی صورتش دیدیم. حرفی نداشت، ما روی پیت‌های خالی نشستیم و او آتش را نشان داد: «برای زمین خوب است.» ما می‌دانستیم. پیرزن روی خاک نشست و دیگر هیچ رنگی توی صورتش نبود. ما حس کردیم که حرفی دارد.

صورتش برگشت طرف چادر. مرد زیر نور نشسته بود. پیرزن گفت: «او امسال غمگین است. پارسال یک دختر داشت» و دستش را گذاشت روی پاهایش، و پا. ما می‌دانستیم که یک پای ترکمن چوبی ست.

بارزبل از پای تپه فریاد زد: «های آلتی! پدر سوخته! با گذشته‌ها دکان باز نکن!» آلتی پیر خندید و گفت: «من مادرش هستم. این‌طور با من صحبت می‌کند.» و رفت. بارزبل داشت فحش می‌داد و پای چوبی اش را دراز می‌کرد روی خاک.

ما سرازیر شدیم کنار رودخانه. آب در عمق رود، سیاه و آهسته می‌رفت، و صدای موتورهای آب از دور می‌آمد.
هنوز آن طرف رودخانه با کامباین‌هایشان درو می‌کردند. چراغ کامباین‌ها می‌چرخید توی سیاهی شب.
ما صدای آوازی را شنیدیم و برگشتیم کنار چادر.
بارزیل تفنگش را پاک می‌کرد. گوشت زیر چشم‌هایش می‌لرزید و فشنگ‌ها را چیده بود کنار دستش. لوله تفنگ را گرفت طرف ماه، و نور پیچید توی لوله و برق زد. بعد، لوله را چرخاند طرف ما. ما فقط نگاه می‌کردیم. خیلی پاک بود. خُشاب را کشید و پنج تا فشنگ گذاشت و با صدا یکی را رد کرد توی لوله. گفت: «این صدای خوبیست». برای ما غریب نبود.

آلنی نیمسوزها را فوت می‌کرد و دود پیچیده بود.
«پدر سوخته چه دودی راه انداخته.»
پیرزن گفت: «بارزیل! بعد از دود آتش می‌آید.»
ترکمن گفت: «این پدر سوخته تمام صحرا را بلد است.» ما مقصودش را نفهمیدیم. پرسید: «حالا چایی می‌خورید؟» اما به ما نگاه نمی‌کرد.
صدای آواز که نزدیک تر شد، بارزیل خودش را کشید پشت گونی‌های گندم و فقط گفت: «نه سگ!»
ما، در صورتش خشم را نمی‌دیدیم؛ و رفتیم به گونی‌ها تکیه دادیم.
شب گرم بود و چراغ بی حرکت بالای داربست.
سُم‌های اسب روی جاده خاکی صدا کرد و بارزیل قنداق را گذاشت به سینه‌اش.

آهسته از پیرزن پرسیدم: «کسی را خواهد کشت؟»
او سرش را تکان داد؛ «نه. هیچ وقت به تیررس نمی‌آید.»
بارزیل فحش داد و سیبلش را جوید. صورتش خیس بود. ما دیدیم که سوار می‌آید به طرف چادر.

«گَزَل! صحرای من بی تو چقدر خالی است.
گزل! گندم‌های من بی تو هیچ وقت زرد نمی‌شود.
گزل! آسمان من بی تو چقدر بی ستاره است.
گزل تنها... گزل... تنها»

ترکمن تفنگ را کشید بالاتر. حالا ته قنناق توی گودی شانه‌اش بود.
آلنی گفت: «بارزیل! او فلیچ نیست.»
بارزیل گفت: «اما شعر او را می‌خواند.» ما صدای گلنگدن را هم
شنیدیم.

زن تکرار کرد: «بارزیل، او فلیچ نیست.» زیر چشم‌های ترکمن لرزید.
برگشت و به صورت مادر نگاه کرد. ما خشم را توی صورتش نمی‌دیدیم.
پیرزن گفت: «او بدون تارش هیچ‌کجا نمی‌رود.»

«گَزَل! یزهای من بی تو به صحرا نمی‌روند.
گزل! دست‌های من بی تو قازیاقی‌ها را از خاک جدا نمی‌کنند.
گزل! تار من بی تو صدای خوشی ندارد.
گزل تنها... گزل... تنها»

بارزیل یکدفعه فریاد کشید: «های آدم! کجا داری می‌روی؟»
صدا جواب داد: «بارزیل! من می‌آیم به چادر تو. من به جایی
نمی‌روم.» در صدایش خنده بود.

تفنگ آمد پایین، اما دست‌های ترکمن به آن چسبیده بود. سوار،
گسوتی‌های گندم را دور زد. بارزیل گفت: «ننه‌سگ! این شعر را چرا
می‌خوانی

سوار گفت: «بارزیل! خیلی قشنگ است.» بارزیل تفنگ را تکیه داد به

دیوار گونی‌ها و سیلش را جوید. ما صورت سوار را دیدیم. شکل مغول‌ها نبود. گفت او را حانشاقلو فرستاده. کامباینش امروز از کار افتاده. گفت اگر درو کرده‌ای کامباینت را سه روز بفرست برای من. ممکن است گندم‌ها بخوابند.

بارزبل گفت: «راست می‌گویند. هوای آن طرف نم دارد. فردا صبح خودم می‌آورم.»

ما به پای چوبی بارزبل فکر می‌کردیم. سوار گونی‌ها را دور زد و رفت. ترکمن فریاد کشید: «های آدم! نشنوم که دیگر این شعر را بخوانی. با تیر می‌زنمت.» سوار که دور شد ما صدای آواز او را شنیدیم.

«گزل! هیچ کس برای چادر من قالیچه نمی‌بافد.
گزل! هیچ کس اسب مرا به آخور نمی‌برد.
گزل! هیچ کس به سلام من جواب نمی‌گوید.
گزل تنها... گزل... تنها»

ترکمن به ما نگاه کرد. بعد حرف زد. من نشنیدم. پرسیدم که چه می‌گویند. گفت: «من پارسال یک دختر داشتم.»

بعد شام خوردیم و سه تا چایی. بارزبل رفت توی چادر خوابید. ما پشه‌بندهایمان را میان صحرا زدیم، روی تخت‌های سفری.

آلنی روی آتش خاک ریخت و آمد کنار تخت‌های ما. حرفی داشت. آهسته پرسید: «هنوز بیدار هستید؟»

یکی گفت: «آلنی! بیداریم.» و همان بس بود.

پیرزن گفت: «پارسال او یک دختر داشت. اسمش گزل بود. شش سال بود که قلیچ او را می‌خواست؛ اما قلیچ دزد بود. او مال این طرف صحرا نبود. یک شب آمد که حانشاقلو رفته بود صحرا. برای او تفنگ کشید و

گفت: "مرا زن فرستاده. زن را تو می‌شناسی. پول می‌خواهد و ده تا گوسفند." حانشاق جواب داده بود: "من زن را نمی‌شناسم. اگر می‌خواهی، گوسفندها را ببر، پول را هم همین‌طور؛ اما زنده از صحرا نمی‌روی." گوسفندها توی «اویه» بودند. قلیچ گفت که یکی جیب‌های حانشاقلو را خالی کند و بدهد به او. قلیچ گفته بود: "حانشاق! من تو را خیلی عذاب می‌دهم. من برای همین آمده‌ام." و رفته بود. یک روز هم گزل را کنار رودخانه دید. قلیچ یک تار داشت یا دو سیم و یک تفنگ و یک اسب. صورتش خوب بود. گزل عاشقش بود. چند بار آمد پیش بارزبل. گفت: "گزل را بده به من. آن طرف رودخانه من زمین دارم، خیلی هم پول" و بارزبل یکدفعه زد توی صورتش. قلیچ گفت: "اگر پدر دختر نبودی غربالت می‌کردم." بارزبل دوید توی چادر که تفنگ بیاورد، قلیچ رفت.

«بعد پسر حانشاقلو آمد، با پدرش. پدر حرف زد. گفت که گزل را بدهد به پسر او. چهل تا گوسفند شش تا گاو می‌دهد و ده هزار تومان هم پول. بارزبل گفت: "دختر مال شماست" و شب قلیچ باز آمد به چادر بارزبل. این دفعه از اسبش پیاده شد و دست بارزبل را گرفت و بُرد روی لب‌های خودش. قلیچ خیلی مغرور بود، اما این کار را برای دختر کرد. بعد گریه کرد. گزل صدای گریه قلیچ را شنید. قلیچ گفت: "بارزبل! حرامش نکن! گزل مال من است." بارزبل نمی‌خواست خون راه بیندازد. اگر خون راه می‌افتاد حانشاقلو دختر را نمی‌بُرد. گفت: "قلیچ! تو دزدی. من به دزد دختر نمی‌دهم."

"بارزبل! دختر را بده به من، من خوبتر از همه خواهم شد."

بارزبل گفت: "قلیچ! گرگ هیچ وقت گوسفند نمی‌شود. پدرت هم دزد بود. پول می‌دهم تو را بگیرند. اگر یکدفعه دیگر گزل را بینی من سر به نیست می‌کنم قلیچ." قلیچ گفت: "پیش از آن من حانشاقلو را سر به نیست می‌کنم. گزل مال من است." بعد برگشت، سوار شد و رفت. کمی دور

ایستاد و فریاد زد: "بارزیل! حرامش نکن! توی صحرا دست هیچ کس به گزل نمی رسد."

«وقتی گندم‌ها را چیدند، حانشاقو برگشت، زد روی شانۀ بارزیل و گفت: "حالا وقتش است." گزل همه‌اش گریه می کرد، اما اگر بارزیل می فهمید با تیر می زدش. رفتند شهر و برگشتند و یک شب همه آمدند و گزل را دادند به پسر حانشاقو. یک مهمانی حسابی بود.»

پیرزن پرسید: «هنوز بیدار هستید؟»

من گفتم: «بله، آلتی! گوش می کنیم.»

پیرزن ادامه داد: «بله... حانشاق خیلی زمین دارد. گندمش هم خوبست. آن طرف رودخانه پنبه هم کاشته؛ اما اسم خوب ندارد. می گویند او برادرش را کور کرده و زن را زیر شلاق کشته. حانشاق هم مال این طرف نیست - مثل قلیچ. خیلی دیروقت بود که مهمان‌ها می رفتند. صدای قلیچ از دور می آمد. بعد آمد کنار چادرها. بارزیل رفت که تفنگ بیاورد، حانشاقو جلو او را گرفت و گفت: "بارزیل! خون راه نینداز!" قلیچ کنار چادرها ایستاده بود و نگاه می کرد. حانشاقو یک دسته اسکناس درآورد و گفت: "با هم، قلیچ! گوسفند را هم می دهم. می دانم که تو مردی!" قلیچ پول‌ها را زد توی صورت پسر حانشاق. بارزیل باز دوید که تفنگ بیاورد، اما قلیچ با تیر زدش، کنار چادر. بارزیل میان خون بود که فریاد زد: "قلیچ! من گزل را می کشم، اما به تو نمی دهم" و قلیچ خودش گزل را کشت. با تیر زد.» صدای پیرزن لرزید: «بعد هم پسر حانشاق را. هر کدام را فقط با یک تیر، و برگشت و رفت.»

«وقتی پای بارزیل را می بریدند گفت: "کاش برده بود، اما نکشته بود" و تمام شب‌ها، دیر، قلیچ می آمد، با اسبش و آن تارش، و آواز می خواند. بارزیل با تفنگ می نشست کنار چادر و فکر می کرد اگر دنبال قلیچ برود کشته می شود. هشت ماه بعد بود که کنار «اوبه» بالا حانشاقو قلیچ را با تیر زد. قلیچ همان جا مُرد. نعش او را کشیدند روی زمین و آوردند اینجا.

بارزیل با پاشنه پا زد توی صورتش؛ اما خودش داشت می‌افتاد. گفت: "مرد را مرد می‌کشد. قلیچ را من باید بکشم." حانشاقلو که ایستاده بود گفت: "بارزیل! این نعل قلیچ است. مرد را مرد گشته." بارزیل گفت: "اگر دختر را می‌برد خیلی بهتر بود. حالا خودم می‌کشمش،" و رفت تفنگ آورد، توی مغز کوبیده قلیچ پنجاه تا تیر خالی کرد.

«شب، کمی دیر بود که از وسط صحرا صدای آواز قلیچ بلند شد. بارزیل توی چادر خوابیده بود. از خواب پرید و گوش داد. گفت: "مادر! این قلیچ نیست که می‌خواند؟" من جواب دادم: "هست." تفنگش را فشنک گذاشت و آمد پشت کامباین نشست. صدای سب قلیچ از نزدیک آمد و خیلی غمگین می‌خواند:

«گزل! من برای تو از شهر گوشواره آورده‌ام.
گزل! من برای تو یک اسب سفید خریده‌ام.
گزل! من برای تو سیم‌های تارم را عوض کرده‌ام.
گزل تنها... گزل... تنها»

آمد تا نزدیک چادر. بارزیل گفت: "نمی‌بینمش" و من گفتم: "من هم همین‌طور" و شب‌های بعد هم آمد. امشب هم می‌آید. می‌بینید.»
پیرزن دیگر حرفی نداشت. پرسید: «هنوز بیدار هستید؟»
گفتم: «بله آلتی! بیدار هستم. راستی آلتی... آن نعل قلیچ نبود که آوردند اینجا و پسرت او را باز هم زد؟»
گفت: «بود.» و رفت توی چادر.

شب، خیلی دیر بود که بیدار شدم. شنیدم که در عمق صحرا یکی می‌خواند:

«گزل! صحرای من بی تو چقدر خالی است.
گزل! گندم‌های من بی تو هیچ وقت زرد نمی‌شود.
گزل! آسمان من بی تو چقدر بی ستاره است.
گزل تنها... گزل... تنها»

و آمد نزدیک‌تر:

«گزل! بزهای من بی تو به صحرا نمی‌روند.
گزل! دست‌های من بی تو، قازیاقی‌ها را از خاک جدا نمی‌کنند.
گزل! تار من بی تو صدای خوشی ندارد.
گزل تنها... گزل... تنها»

ما بیدار بودیم و صدای دو سیم تار قلیچ را می‌شنیدیم. من آمدم بیرون
و به صحرا نگاه کردم.
ترکمن کنار گونی‌های گندم نشسته بود و صورتش خیس بود و تفتنگش
را به سینه گذاشته بود. صدای قلیچ نزدیک‌تر شد:

«گزل! هیچ کس برای چادر من قالیچه نمی‌بافد.
گزل! هیچ کس اسب مرا به آخور نمی‌برد.
گزل! هیچ کس به سلام من جواب نمی‌گوید.
گزل... تنها... گزل... تنها»

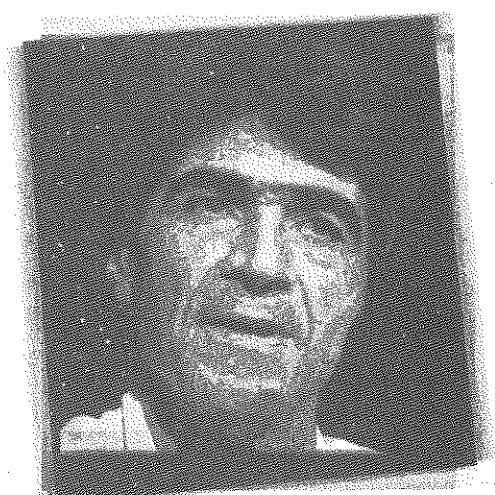
ترکمن گلنگدن را کشید و تفتنگ را بُرد روی دست. فریاد زد: «سلام
قلیچ! اگر دختر را می‌بُردی بهتر بود. چرا گزل را کشتی؟ این برای خودت
خوب نبود قلیچ!»
برگشت و مرا دید که کنار او ایستاده‌ام. زیر لب چیزی گفت. من

پرسیدم که چه می‌گوید. گفت: «مرد را مرد می‌کشد.» توی صورتش خشم نبود، و قلیچ می‌خواند:

«گزل! مادرم برای تو گردن‌بند طلا می‌آورد.
گزل! عموهای من برای تو پنج تا بز سفید می‌آورند.
گزل! برادرزاده‌های من روی زانوهای تو می‌نشینند.
گزل... تنها... گزل... تنها»

آفرینش داستان بر اساس مأموریت‌های اداری در شهر و روستا، گرایش شایعی در داستان‌نویسی دهه ۱۳۴۰ است؛ مثل داستان‌هایی که محمود طیبی در دو مجموعه طرح‌ها و کلاغ‌ها (۱۳۴۴) و کاکا (۱۳۴۶) نوشته یا داستان زیبای کار (پیام نوین، ۱۳۴۶) از احمد مسعودی. گویی «کار» نویسنده جوان را از گنج خانه به عرصه جامعه می‌آورد و با ماجراهای متنوعی درگیر می‌کند.

نادر ابراهیمی نیز تجربه زیستی حاصل از سفرهای کاری خود در ترکمن صحرا را، جانمایه داستانی شاعرانه کرده است. آواز عاشقی جان‌باخته، چون صدای صحرا، همواره به گوش می‌رسد و شوری غم‌انگیز پدید می‌آورد. نویسنده، واقع‌گرایی را با رمانتیسیم افسانه‌های قومی درمی‌آمیزد و اثری خیال‌انگیز می‌آفریند. او، برای ترسیم تصویری غنایی، رنج‌ها و شادی‌های ساده مردم را بر زمینه‌ای از بی‌کرانگی طبیعت وصف می‌کند و با تثری ساده و موجز، آداب و رسوم ترکمن‌ها را به شکلی غیرمستقیم می‌نمایاند؛ مثلاً، از طریق واگویی خاطره پدر دختر از دست داده، نشان می‌دهد که او نیز اگر بندی سنت‌ها نبود عشق قلیچ را می‌پذیرفت: «اگر دختر را می‌بردی، بهتر بود.» حفظ لحنی آکنی در بازگویی خاطره‌ها بر شیرینی اثر افزوده است. داستان، به دلیل مضمون رمانتیکش، به راحتی می‌توانست اثری احساساتی از کار در آید. روایت خون‌سردانه ماجرا و نقل گفتگوها بدون داوری در مورد آنها از تمهیداتی است که نویسنده برای مقابله با چنین وضعی اندیشیده است.



ناصر تقوایی (آبادان، ۱۳۲۰)

تقوایی در دانشگاه تهران ادبیات خوانده و از ۱۳۴۲ با چاپ داستانی در مجله آرش کار ادبی خود را شروع کرده است. در سال‌های ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ نیز، همراه گروهی از نویسندگان خوزستانی، جنگ هنر و ادبیات جنوب را منتشر می‌کرد. در مجموعه داستان‌های به هم پیوسته تابستان همان سال (۱۳۴۸)، حوادث ناشی از کار و بحران‌های سیاسی، همراه با تفریح‌ها و درگیری‌های کارگران بارانداز، با توصیف جغرافیای رنگین و تفتۀ جنوب می‌آمیزد و اثر نوماپه‌ای به سبک همپنگوی پدید می‌آورد.

تقوایی از همان آغاز در دو راه گام برمی داشت: ادبیات و سینما؛ و به ویژه پس از راه یافتن به کارگاه فیلمِ ابراهیم گلستان، به صورت حرفه‌ای به ساختن فیلم‌های مستند و سینمایی روی آورد. دیگر مجموعه داستانی منتشر نکرد اما به عنوان کارگردانی صاحب‌نام در عرصه سینمای ایران مطرح شد. ناخدا خورشید (۱۳۶۵)، که اقتباس سینمایی او از داشتن و نداشتن همبستگی است، از بهترین اقتباس‌های سینمایی در تاریخ سینمای ایران است.

از او داستان بین دو دور را انتخاب کرده‌ایم.

بین دو دور

کلاهم را تکاندم و رفتم تو. خلوت بود. مردی پشت پیشخوان نشسته بود، پشت به در.

شانه‌های پهنش آشنا بود. آن قدر درشت هیکل بود که اگر هم پیر بشود درشت هیکل بماند.

گاراگین آنور پیشخوان سرش را گرفته بود لای دست‌ها. تا آمدم داخل، جلدی پا شد.

«تعطیله. می‌خوام ببندم.»

سینه به سینه‌م ایستاده بود. با دست زدمش کنار؛ آن قدر سنگین بود که اگر خودش نمی‌رفت کنار مجبور بشوم هلش بدهم.

گفت: «خوابم میاد. من که نمی‌تونم تا صب وایسم.»

گفتم: «به درک.»

فهمید شوخی نمی‌کنم. ایستادم تا رفت سر جایش نشست. غر می‌زد. کلاهم را آویزان کردم، گل میخ؛ از نقابش آب می‌چکید. وقتی می‌نشستم مرد پشت به در برگشت طرف من. از نیمرخ دماغی کوفته داشت و چانه‌ای گرد و بر آمده. دیدم خورشید و بود.

پرسید: «هنوز می‌باره؟»

—هنوز می‌باره.

گاراگین گفت: «شاید تا صب بیاره.»

خورشید و گفت: «نمی‌باره.»

جوری گفت که گاراگین ساکت شد و باز سرش را گرفت لای دست‌ها. با ته لیوان زدم به میز. نشسته بودم پشت میز دم در. توی عرق‌فروشی آدم هر جا بنشیند باورش می‌شود بهترین جا همانست و تا آخرش می‌نشیند. عرق آورد. چاق بود و در صورتش دیدم خوابش می‌آید، و اخم‌هاش در هم بود.

گفت: «ملاحظه آدمو نمی‌کنین.»

گفتم: «ماس و خیار.»

تمام کرده بود. وقت رفتن به خورشید و گفت: «به حرف آدمم گوش نمی‌دین.»

خورشید و جواب نداد و از لیوانش خورد. دست‌هاش بزرگ بود و لیوان لای مشتش گم بود. آن وقت‌ها مشت‌زن بود و من همین جوری از پای رینگ می‌شناختمش. برای باشگاه کارگرها مشت می‌زد و مشت‌زن خوبی نبود؛ گرچه توی دعوا خوب می‌زد. هیچ وقت نشده بود مسابقه مهمی را ببرد یا قهرمان کشور بشود. آرزو به دل بیچه‌ها مانده بود یک بار هم که شده از پای رینگ روی دوش او را به همه عرق‌فروشی‌ها ببرند. وقتی فهمید مشت‌زنی با دعوا فرق دارد ول کرد. سنگینی‌اش را روی آرنجش داده بود به پیشخوان و لیوان دستش بود. کم‌کم اما پشت سر هم می‌خورد و هر بار یک سیگاری مزه‌ش بود. پشت هر یک جرعه‌ای می‌خورد و بعد دود را می‌داد بیرون؛ انگار عوضی گرفته باشد و لیوان را جای سیگار بکشد. پشانی‌اش عرق کرده بود و به ما نگاه نمی‌کرد. فقط به ساعت و به در. خیلی طول نکشید تا پیرمرد آمد.

گاراگین گفت: «تعطیله.»

پیرمرد محل نگذاشت. گاراگین پا شد راهش را گرفت.

«تو که باز برگشتی. می‌خوام ببندم.»

پیرمرد گفت: «حالا چه وقت تعطیل کردنه.»

— آگه نری میندازمت بیرون.

— زورت به من می رسه؟

— اونا هم می رن.

خورشیدو گفت: «دس از سرش وردار.»

گاراگین گفت: «از سر شب که با هم اینجا بودین. حالا اومده چه کار؟»

پیرمرد گفت: «خودش منو فرساده بود یه جایی.»

— به من چه. می خوام بیندم.

خورشیدو گفت: «ور نزن، آگه نه خودتو میندازم بیرون.»

وقتی آدم با کسی شوخی نمی کند تو صورتش پیدااست شوخی

نمی کند. این را گاراگین هم فهمید. از راه پیرمرد رفت کنار. پیرمرد خیس

بود. پشت شیشه، خیابان را برق روشن کرد و باز تاریک شد. رعد که

می زد خورشیدو به ته لیوانش نگاه می کرد.

پیرمرد گفت: «دیگه داره بند میاد.»

گاراگین گفت: «بند نمیاد. تا صب می باره.»

— نمی باره.

— شاید بیاره.

پیرمرد داد زد: «نمی باره.»

گاراگین گفت: «اصلاً به تو چه که می باره یا نمی باره.»

پیرمرد گفت: «این رفیق منه. خورشیدو رفیق منه.»

گاراگین گفت: «پیرمرد زیون باز.»

و به خورشیدو گفت که پیرمرد هر شب چه جور همه را تیغ می زند.

پیرمرد گفت: «من کسی رو تیغ نمی زنم.»

— هر شب یکی رو تیغ می زنی.

— یه روزی پول همه شونو می دم. پول همه اونایی که برام عرق

خریده ن.

— از کجا می دی؟

—کویت.

—شیش ساله که می‌خوای بری. تو جرئتشو نداری.

—جرئتشو دارم. برگشتم به عالمه پول نشونت می‌دم.

—اونا باشه مال خودت. امشب چی؟

پیرمرد بطری را که برداشته بود گذاشت زمین. لیوان خالی دستش

مانده بود.

خورشیدو گفت: «من می‌دم.»

پیرمرد سر بالا گرفت و از بطری به لیوان ریخت و سرکشید.

خورشیدو ازش پرسید: «دیدیشون؟»

پیرمرد گفت: «گور پدرشون.»

—همه شون بودن؟

پیرمرد هیچ نگفت.

—می‌گم همه شون بودن؟

—آره.

—بیگو.

—چن تایی شون گفتن میان. گفتن می‌دونن چی پیش میاد. پناه نخل‌ها

نشسه بودن تو تاریکی.

—کی بشون گفت؟

—یکیشون به همه گفت: می‌دونین چی پیش میاد؟

—اونا چی گفتن؟

—گفتن: نه.

—اون بشون چی گفت؟

—بشون گفت دریا چه شکلی می‌شه. دیدم هر بیس و شیش تا

ترسیدن.

—مادرسگ، خودت که نگفتی؟

پیرمرد گفت: «نه. من دیگه نمی‌ترسم.»

دیدم صورتش زرد بود. خورشید و فحش داد، به هر بیس و شش تا فحش داد. دستش می لرزید اما نه آن جوری که دست پیرمرد. پا شد رفت طرف شیشه. راست می رفت. عرق هنوز کاریش نکرده بود جز اینکه تنش را گرم کرده بود. گاهی چیزی در تن آدم هست، قوی تر، و اینست که عرق کاری نمی شود. این بد چیز است، بدترین چیز دنیا همین است که آدم مست نکند، هر چه بخورد مست نکند و فقط خرجش زیاد بشود. گرچه خرج کردن براش مهم نبود. از وقتی مشتش زنی را ول کرده بود، از وقتی کارگری اسکله را ول کرده بود، شنیده بودم کارش روبه راهست. راست می رفت طرف شیشه. انگار که طرف حریف می رفت. ایستاد به تماشای تاریکی. برق که می زد روشنی از بیرون به داخل می تابید و خیابان را در نور می دیدیم. حالت آدمی را داشت که زنش را با مرد غریبه ای آن دست خیابان بپاید، یا این جور چیزی، که خوشم نیامد و زدم به میز. گاراگین عرق آورد.

پرسید: «این چشمه؟»

پیرمرد از پای پیشخوان گفت: «به تو چه که چشمه؟»

— اگه طوری بشه من تو هچل میفتم. این یه چیزش هس.

— تو هم اگه می دونسی چه شکلی می شه یه چیزیت می شد.

— چی چه شکلی می شه؟

پیرمرد گفت: «دریا.»

گاراگین برزخ گفت: «تو هم که زده به کله ت.»

«زده به کله خودت نزه خر.» و از من پرسید: «تو می دونی چه شکلی

می شه؟»

گفتم: «نه.»

دیده بودم چه شکلی می شود. اولش از آمدن موج پایین می روی و خیس می شوی. از زیر لنج که رد می شود بالا می روی و زمین می خوری و بالا می آوری و رفته ای اگر باریکه ای طنابی یا تریشه ای بادبانی سر راهت

نباشد. هیچ جا را نمی بینی، موج ها و باد را نمی بینی و حس می کنی همه مصیبت های عالم را دور و دور جمع کرده اند. ظاهر قضیه همین است. اگر چه حس می کردم به همین سادگی هم نیست و این بود که گفتم: «نه.» پیرمرد به خورشیدو گفت: «بشون بگو چه شکلی می شه.»

— چی؟

— دریا، وقتی بارون میاد.

خورشیدو گفت: «جنده.»

جوری که پیرمرد پشتش را نگرفت یا صدای ساعت نگذاشت. سینه دیوار روبه رو بود. اول خیلی صدا کرد و تند و بعد چندتای بلند و گُند. هر بار منتظر بودی تمام شده باشد و می شنیدی تمام نشده بود. دوازدهمی را درست نشنیدم بزند. خفه شد توی مشت خورشیدو و فریاد گاراگین: «نزه خر مس کرده.»

بختش بلند بود که خورشیدو نشنید. عرق داشت کاری می شد. دیده بودم چه طور مشتش را سنگین و لخت کوبیده بود. شیشه نشکست. آن چیزی که باید باشد تا شیشه را بشکند پشت مشتش نبود، مثل مشت زن بازنده ای که با زنگی آخر دور، همه نیروهای ذخیره تنش را تلیبی به دستکش حریف می کوبد. آمد طرف پیشخوان. تاجور راه می رفت. نشست روی چهارپایه و تکیه داد. دست هاش را دو طرف باز کرد. سینه اش پهن تر شد. موهاش کوتاه بود و سیخ. پیشانی اش عرق کرده بود. حالت مشت زن کنک خورده ای را داشت در گوشه رینگ که به صورتش آب پاشیده باشند.

پیرمرد یواش گفت: «بند میاد.»

و با دست زد پشت شانه خورشیدو، مثل دستگیری که می گوید مهم نیست و می داند که خیلی خیلی مهم است. از آرامش دستش که به پشت شانه خورشیدو زد پیدا بود؛ آن لرزش از سر شوق دستگیری که قهرمانش بازی را برده باشد در آن نبود. چشم خورشیدو به باران پشت شیشه بود.

گفت: «همه زمسون بش باخته م.»

پیرمرد گفت: «دیگه بند میاد.»

— دیگه نباید بند بیاد. می زنمش. نمی دارم اونا بترسن. تو هم میای.

نمی ترسی که؟

پیرمرد هیچ نگفت و حرکتی کرد مثل بچه‌ای وقت قایم کردن چیزی.

گاراگین گفت: «اون می ترسه.»

خورشیدو گفت: «خودت می ترسی. تو نباید گوش بدی.»

— من گوش نمی دم. من به حرف مشتربا گوش نمی دم.

— تو هم مث اونا مادرسگی.

گاراگین گفت: «مس می کنه که فحش بده.»

— کی مس کرده؟

گاراگین گفت: «پس چته؟»

ترسیده بود. چشم‌هایش عاجز بود و باد کرده.

پیرمرد گفت: «تو نباید این جور باش حرف بزنی.»

— می دونی چشه؟

— آره که می دونم. این رفیق منه، یه لنج داره، بیس و شیش تا هم

مسافر...

خورشیدو گفت: «بیس و هفت.»

گاراگین گفت: «می گیرتون.»

خورشیدو گفت: «کی می گیرتمون؟»

— گشتیا می گیرتون.

— اونا کوچیکن آگه راپرت مارو ندی، جاسوس.

— من راپرت کسی رو نمی دم.

— پس چرا گوش می دی؟

— من گوش نمی دم. من خوابم میاد.

پیرمرد گفت: «پس خودتو قاطی نکن.»

گاراگین گفت: «من خودمو قاطی نکردم، خودت گفتی بیس و شیش تا مسافر داره.»

خورشیدو گفت: «بیس و هفتا.»

پیرمرد گفت: «بیس و شیش تا.»

خورشیدو پرسید: «کی نیما؟»

— همیشه یکی هس که ترسه.

— نمی ذارم جایی رو ببینن. می کنمشون تو خن و درو می بندم. اون وقت

کی می ترسه؟

پیرمرد جواب نداد. سر به زیر، نگاهش به لیوان بود که وارونه گذاشته

بود سر بطری.

خورشیدو شانه هاش را گرفته و تکان داد.

— کی نیما؟

— نمی دونم.

— نکنه خودت؟

پیرمرد گفت: «پیری و دریا و این بارون؟»

خورشیدو گفت: «پیر سگ.»

دستش را بلند کرده بود و خیال می کردی می زند، اما چیزی توی تنش ریخت که فقط گفت پیر سگ. همان طور که نشسته بود، تو خودش رفت و کوچک تر شد. چیزی کش می آمد و خسته می کرد. سکوت را حس می کردی وقتی به باران پشت شیشه گوش نمی دادی یا به ساعت که صداس به صدای موتور لنجی دور می مانست وقتی پناه نخل های جزیره قاچاقی منتظرش باشی. قیافه اش عوض شده بود. حالا یک مشت زن کتک خورده نبود، آدم کتک خورده ای بود بعد از حال آمدن در یک دعوا که چشم هاش نگاهت را پایین می انداخت. پیرمرد ترس برش داشته بود و گاراگین خوابش می آمد. خورشیدو با صدای ساعت پرید. باز چند تای کوتاه و تند صدا کرد و بعد یکی و بلند. خورشیدو کوئید روی پیشخوان و

بطری که لیوان وارونه سرش بود مثل زنگِ رینگ صدا کرد. خورشید و پا شد رفت. دیدم راست و محکم راه می‌رفت. زیر در خم نشد. کمرکرة نیم‌بسته را هل داد و رفت بیرون.

گاراگین خواب‌آلود پرسید: «کجا رفت؟»

پیرمرد گفت: «کویت.»

خونسرد گفت.

— پولش چی؟ کی برمی‌گرده؟

— بت می‌ده، اگه برگرده.

— پول تو چی؟

پیرمرد گفت: «من آدم ترسویی هستم. هیچ وقت نمی‌تونم قرضامو بدم.»

گاراگین گفت: «چه کارش کردی؟»

پیرمرد هیچ نگفت. پا شد آمد سراغ من. لاغر بود و گونه‌های گودافتاده لاغرترش کرده بود.

گفت: «عاشور، از بچه‌ها چه خبر؟ کار و بار اسکله خوبه؟»

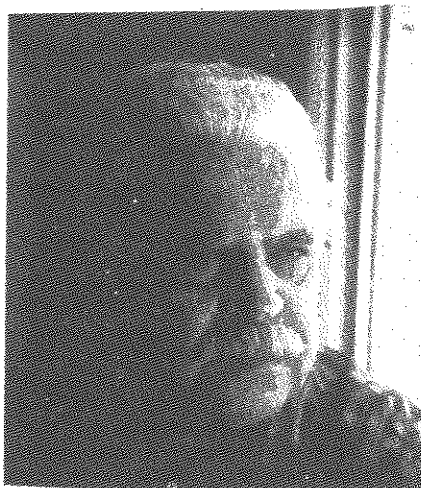
گاراگین سرش داد زد: «حالا نوبت اینه؟»

پیرمرد گفت: «من کسی رو تیغ نمی‌زنم. این رفیق منه، عاشور رفیق منه.»

به حرفش گوش نمی‌دادم و فحش‌های کافه‌چی را نمی‌شنیدم. نگاه می‌کردم به شیشه. برق که می‌زد بارش دانه‌ها را در نور می‌دیدم، و رعد انگار صدای قطره‌ها بود که وسط دریا و در شبی تاریک به عرشه لنجی می‌ریخت.

تقوایی موجز می‌نویسد و ماجراها را با گفتگو پیش می‌برد. خواننده باید خیلی از مسائل را از آنچه که در لابه‌لای گفتگوها نهفته است دریابد. فرم داستان در انتقالِ مفاهیم ضمنی - که نوشته نشده‌اند - نقشی بسزا دارد.

داستانِ *بین* دو دور نمونه‌گویی از سبک تقوایی است. ماجرا در کافه‌ای رخ می‌دهد. نویسنده غایب است یا راوی شاهدی است که، سر‌میز کناری نشسته است و دارد با ضبطِ گفتگوهای دو مشتری دیگر، صحنه را به شکلی نمایشی ترسیم می‌کند. ماجرا پیش از شروع داستان آغاز شده و راوی در نیمه‌آن وارد جریان شده است. از این رو فضا گنگ است؛ اما به تدریج درمی‌یابیم که پیرمرد دنبال قرار بوده برای سفر غیرقانونی خورشیدو به کویت مسافر جور کند. اما او می‌گوید که توفانی شدنِ دریا سبب انصرافِ مسافران شده است. لحنِ کتمانی پیرمرد این گمان را می‌پرورد که خود او مسافران را ترسانده و پراکنده کرده است. خورشیدو، مُشت‌زنی که هیچ مسابقه مهمی را شُرده، این دور را هم شکست می‌خورد. اما بینِ دو دور فقط داستان خورشیدو نیست، داستان پیرمرد هم هست؛ در واقع، نویسنده سر‌نوشت یکی را در تصویری که از دیگری می‌دهد منعکس می‌کند.



امین فقیری (شیراز، ۱۳۲۳)

به عنوان سپاهی دانش — و سپس معلم — به دورافتاده‌ترین روستاهای فارس و کرمان رفت و حاصل مشاهدات و تأملات خود را در کتاب دهکدهٔ پرملال (۱۳۴۷، تجدید چاپ ۱۳۸۳) گرد آورد. داستان‌های فقیری ریشه در تجربه‌های عینی او از زندگی روستایی دارند؛ از این رو او — برخلاف نویسندگان رمانتیک — از کمالِ مطلوبِ ساختنِ زندگی و خصائل روستاییان خودداری می‌کند. توصیف تنهایی و ملالِ روحی معلمان روستا و دشواری و خشونت بار بودنِ زندگی دهقانان به داستان‌هایش حال و هوایی شاعرانه

و دقتی جامعه‌شناسانه می‌بخشد.

فقیری مجموعه داستان‌های دیگری هم منتشر کرد، مثل: کسوجه باغ‌های اضطراب (۱۳۴۸)، کوفیان (۱۳۵۰)، غم‌های کوچک (۱۳۵۲)، سیری در جذبه و درد (۱۳۵۳)، سخن از جنگل سبز است و تبردار و تبر (۱۳۵۷)، دو چشم کوچک خندان (۱۳۶۴)، مویه‌های منتشر (۱۳۶۸)، تمام باران‌های دنیا (۱۳۶۸)، اگر باران بیارد (۱۳۷۲) و انگار هیچ وقت نبوده (۱۳۸۲). او داستان‌هایش را به شیوه نقل‌گونه قصه‌های شفاهی روایت می‌کند. نثری ساده و تصویری دارد که گاه جملات پندآموز — به نشانه حضور نابه‌جای نویسنده — سبب کاهش توان روایتگری‌اش می‌شود. اما در بهترین داستان‌هایش به تعبیری چخوفی از منظره‌نگاری دست می‌یابد: او، از طریق بازنمایی زیبایی طبیعت و قرارداد آن در برابر زشتی‌های زندگی اجتماعی، به یاد می‌آورد که زندگی در این زمین دوست‌داشتنی می‌تواند و باید چون طبیعت زیبا باشد.

از امین فقیری داستان ترس را می‌خوانیم.

ترس

دو فرسخ را گذرانده بودند و دشت زیر نور ماهتاب خفته بود. قره محمد برای اولین بار بود که صنم را پیش رفیق دوران قدیمش می برد و زن خسته و کوفته بود. آمده بودند دعوتش را برای عروسی کهزاد پسر امیر حمزه گرفته بودند و او دو کله قند را توی کوله بار گذاشته بود برای شادباش. از بس مین و مین کرده بودند عصر شده بود. با ناراحتی به راه زده بودند. به امید چراغی که از آسمان آویخته بود. و زن این راه برایش غریبه بود. سرمای خشک مثل شمشیر، پوستشان را از هم می دراند. مثل اینکه سرما را نور ماه به جانشان می ریخت. دورادور سیاهی جانوران را می دیدند که چشمانشان در تاریکی مانند شبچراغ می درخشید. زن می دانست که قره محمد یک تنه با ده مرد طرف است. تاکنون چهار گرگ را با چماق کشته است، دو پلنگ را با تفنگ. در تمام ایل باصری مثل شاخ شمشاد است. هیچ کس تا حال کمرش را خم نکرده است. در چوب بازی کسی حریفش نشده است. به همین دلایل، ترس از وجودش قهر کرده بود. گاهگاه دامنه شلیته هایش به خارها گیر می گرد و مجبورش می کرد درنگ کند. شلیته های نوش را پوشیده بود. اشرفی هایی که تا حال در چمدان پنهان کرده بود همه را به دور صورتش زده بود و چشمان میشی و دماغ قلمی و لب های نازکش را در حریمی از طلا محاصره کرده بود. صدای اشرفی های زیر گلویش در سکوت شب نغمه ای خوشایند داشت، ولی

برای قره محمد کسل کننده و عادی شده بود.

زن می‌دوید تا به شوهرش برسد. قره محمد گفت: «سختی راه همین تنگه است. اگر سالم برسیم پذیرایی خوبی از مون می‌کنن. هوای تنگه خیلی از اینجا که دشته سردتره. باید مواظب بود. تو تنگ تاریک تاریک تاریکه. پُرش^۱ خرسه. تا دلت بخواد گرگ اونجا فراوونه. از بعد از خلع سلاح، کسی اونجا یه دونه تیر نینداخته. کبک زیاد شده، همین‌طور جونورها هم زیاد شدن. عصر، حرکت کردن ما کار درستی نبود؛ ولی به حول و قوه خدا سالم رد می‌شیم. خودم دفعه هزارمه که از ای تنگه گذشتم، چه روزه، چه شب. مواظب باش بی‌ام نکنی.^۲»

صنم گفت: «تا تو رو دارم از هیچی نمی‌ترسم. هنوز مردم دارن از جریان حسین داد می‌گن که چه جور از دست گرگ‌ها نجاتش دادی.»

— تصادف بود. یه بدشانسی کوچیک کافیه که دندان‌های گرگ گوشت آدمو تکه‌تکه کند. یه دزد هزار بار می‌ره دزدی، ولی همو یه باری که می‌گیرنش برای هفت جدش بسه.

— جونور تو تنگ خیلی زیاده؟

— ها، خیلی بدجور شده، گفتم که، اون وقت صدای تیر رمشون می‌داد می‌رفتن؛ ولی حالا جا خوش کردن. براشون جای خوبیه. اشکفت‌هایی داره که هوش از کله آدم می‌پروند؛ یه راه هم نداره که آدم بگیره بره جلو. چهل تا بیچ می‌خوره با کمرهای ناجور که سرتاسر روشن برف خوابیده. ترس در وجود زن چنگال انداخته بود. تعریف‌های بدی از تنگه شنیده بود. فکر کرد «مگه واجب بود که آدم غروب بزنه به راه و تو تنگ بی‌پیر گیر کنه؟» نگاهی به قد و بالای قره محمد انداخت و بعد یاد کهزاد که عروسی‌اش بود افتاد. چه جوان خوبی بود. پیش خود گفت «عیبی نداره. سختیش یه ساعته».

کوه جلو رویش مثل گاوی که نشخوار کند روی زمین پهن شده بود و لحظه به لحظه در چشمانش آشکارتر می شد. سیاهی کوه، اسرارآمیز و رعب آور بود و تنگ کوه را شکاف زده بود. مثل دهان مرده باز بود و بی حرکت. آماده بلعیدن بود و سکوتش هزاران راز داشت. ربع ساعتی تو تنگه راه رفته بودند. تنگه زیر درختان جنگلی بن و بلوط بود که برگ های خشکشان روی جوی آب پایین تنگه را پوشانیده بود. تخته سنگ ها و کمرهای مرتفع که رویش باریکه های برف هنوز وجود داشت و آب نشده بود وحشت را در دل آدم می کاشت. در نور ماه سایه ها وحشت بارتر می شدند. مرد از این تخته سنگ به آن تخته سنگ می پرید و زن به زحمت راه خودش را می جست. قسمتی از تنگ را نور ماهتاب رنگ زده بود و قسمت دیگر را سایه کمر سیاه کرده بود. هرچه بیشتر جلو می رفتند، تنگه باریک تر می شد. دهان کوه به هم می آمد. اینجا راه رفتن در روز هم خالی از اشکال نبود. صدای عبور آب و زمزمه مرغکان شب در کوه می پیچید. از انبوهی درخت کاسته می شد. تخته سنگ ها هیئت آشکارتری به خود می گرفتند. مرد دست زن را می کشید. زن به نفس نفس افتاده بود. سرما کلافه شان کرده بود. قلّه کوه زیر برف بود. سرشان را که بلند می کردند رنگ خاکستری برف در زیر نور ماه به چشمانشان می نشست. مرد دیگر دست زن را رها کرده بود و بی خیال به راهش ادامه می داد. مسافتی از زن دور شده بود. ناگهان زن وحشت زده ایستاد. دو چشم شرریار در تاریکی به او دوخته شده بود. دهتش باز شد. به خیالش رسید که بلندترین فریاد عالم را کشیده است. اما صدایش مانند یک آه از گلویش خارج شد. زیانتش خشک شده بود و در کامش بیهوده می گشت. قلبش می زد، نمی توانست نفس بکشد. حس می کرد که قلبش بزرگ شده است و در قفسه سینه اش زیادی می کند. خرس، سیاه بود و کوچک اندام. آرام جلو می آمد. صدای ناله ماندی از دهانش خارج می شد. زن عقب عقب رفت. نور ماه احاطه اش کرد. باز هم عقب رفت. تاریکی او را پوشاند. شکافی

دید. بی ملاحظه درون آن سر خورد. خودش را ته کشید. سعی می کرد دیده نشود. خرس در نور ماه آمد. گرد خود می گشت. معلوم بود که طعمه اش را گم کرده است. سیاه بود و چاق. گردن می کشید. بعد پشتش را به تخته سنگ زد و درست روبه روی زن نشست. زن دامنه شلیته هایش را جمع کرد. در خود فشرده شده بود. سنگ که پناهنش نمی داد. ربع ساعتی گذشت. زن تازه به فکر مردش افتاده بود. توانسته بود فکرش را جمع و جور کند. فکر کرد «قره محمد که این طور نبود. ما که همدیگر رو زیاد دوست داشتیم. الانه کلی وقت می گذره که اصلاً خبری ازش نیست.» در همین موقع صدای قره محمد در تنگ پیچید که او را به اسم صدا می زد. کوشید جواب دهد. خرس آنجا حالت دهان بندی را برایش داشت. اگر صدا می داد خرس محلش را پیدا می کرد. ناامید و ترسناک نشسته بود، حس نمی کرد که کجایش روی زمین قرار دارد. پشتش، نشیمنش، سرش، دستش، فقط حس می کرد که مابین سنگ ها منگنه می شود. از نفس کشیدن هم عاجز شده بود. از بالای شکاف، قسمتی از آسمان را می دید که منزلگه دو ستاره بود. زمان مثل آبی که از سربالایی بخواهد بالا برود به کندی می گذشت. صدای مرد خفه و گرفته و التماس آمیز به گوش می رسید. با هر صدایی که اکنون لحظه به لحظه دورتر و مات تر می شد اشک به چشمان زن هجوم می آورد. حالا دیگر ماه آمده بود بالای سر زن و زن مثل اینکه در نور نشسته بود. دو ساعتی گذشت. شب به نیمه رسیده بود. خرس تکان خورد. گویی از خواب سنگینی بیدار شده است، آرام و سنگین رو به بالا حرکت کرد. زن حس کرد که پرده سیاه مرگ از جلو چشمانش کنار رفته است. به زور خودش را بیرون کشید. دو سه جای شلیته جر خورد. در دیدگانش هزاران جانور با چشمان دریده می رقصیدند. نمی دانست چه راهی را انتخاب کند. روز روشن هم این تنگه خطر داشت. هر وقت کسی می خواست برای هیزم یا کاری به این تنگه بیاید دسته جمعی می آمد. ولی قره محمد همیشه تنها.

نمی‌خواست غرورش را با کسی قسمت کند. زن حالا افتاده بود توی دشت. صدای جلینگ جلینگ اشرفی‌ها نغمه‌موزونی بود در آن دشت. وقتی که زن به ده رسید سگ‌ها به استقبالش آمدند. منتها از پشت بام شب، سگ در روستا نمی‌گردد. پشت بام صاحبشان را رها نمی‌کنند. مادرش در آغوشش گرفت و او در بغل مادر هق‌هق‌گریه را سرداد و بعد از خستگی چشمانش هم افتاد.

مرد ناگهان خودش را تنها یافت. حس کرد که دیگر کسی پشت سرش حرکت نمی‌کند. وحشت‌زده برگشت. زن نبود. از اینکه فکرهای مزاحم بی‌موقع به مغزش هجوم آورده بود به خودش لعنت فرستاد. روی بلندی تخته‌سنگ پرید. قلبش فشرده می‌شد. تنگه زیر پایش خوابیده بود با درختان خشک و سیاه که هر کدام جانوری را می‌مانست.

روی شیار برفی دامنه تنگ، چهارگرگ را دید که ردیف جلو می‌رفتند. نتوانست مثل همیشه بی‌تفاوت به آنها بنگرد. فکر اینکه زنش هم پایین تنگ است در دلش آشوب افکند. اشک به چشمانش نشست، در خود شکسته شد. به نظرش رسید که ساعت‌ها گذشته است. گرگ‌ها از دیدگاهش پنهان شدند. آن وقت صدا زد: «صنم صنم.» صدایش را تنگ به خودش برگرداند. گاهگاهی ناله شغال و گرگ تنگ را بیدار می‌کرد. حرکت کرد. کوره‌راه زیاد بود. راه‌ها را گذراند. دویاره پایین تنگ رفت و برگشت. اینجا و آنجا فریاد کشید، زن را به اسم خواند. ولی هربار فقط انعکاس صدایش جواب‌های وهیش بود. گوشه‌ای آتش کرد و نشست و زانوی غم را بغل گرفت. به چه روی می‌توانست به روستا برگردد؟ برایش تنگ بود که بگوید رفته‌م و زنم را به گرگ‌ها سپردم، رفته‌م و زنم را به خرس‌ها سپردم. زنی که با هزار زحمت و رنج از دست راه‌علی، صفدر و

جانعلی در آورده بود و مجبور شده بود پانزده گوسشتی^۱ مهرش کند. مثل دو تا عاشق عروسی کرده بودند. اشک و دود در چشمانش نشسته بود. هزار فکر در محیله اش نشو و نما می کرد. در روستا چه بگوید؟ عروسی بهترین دوست دوران زندگی اش نرفته، این به درک، کابوس رهایش نمی کرد. شاید دو سه خواب رفت، سفیدی فلق - خواب که نه - خستگی را در چشمانش بی رنگ کرد. تنها فکری که نمی کرد این بود که ممکن است صنم زنده باشد یا به روستا برگشته باشد. باد سردی می وزید. برای اینکه گرمش بشود تندتر حرکت کرد. دو گوش کلاه نمادی اش را پایین کشید. گوش هایش از خار خار نمید کلاه به خارش افتاد. جستجویی سرتاسره را آغاز کرد. امید اینکه تکه پیراهنی، نعشی لت و پار شده بیابد. صدای پرندگان غمزده و سرد بود. و صبح منجمد و یخ بود. ابرها بالای تنگ را گرفته بودند. آرام و شکسته راه می رفت. اصلاً متوجه نشد که کی خورشید بیرون آمده است. شاید نور آفتاب آن قدر گرم نبود که نشان موجودیت خورشید باشد.

به روستا که رسید مردم ریختند دورش. در قیافه همه تعجب تلخی موج می زد. مردم نمی دانستند که صنم به روستا برگشته. قره محمد را سؤال پیچ کرده بودند. موهای قره محمد رو به سفیدی نهاده بود. اطراف شقیقه هایش سفیدی موها بیشتر بود. صورتش از سرما کبود شده بود. وقتی زن ها آمدند و جریان را فهمیدند دسته جمعی شروع به گریه و جیغ زدن نمودند تا مادر صنم سر رسید. وقتی جریان را گفت مردم هلهله کردند. روستا را شادی باز یافت. اما چشمان قره محمد در خون نشسته بود. چه شبی را گذرانده بود. سرمای عجیبی در روحش حس می کرد «پس برگشته بوده، بی خبر، دلش نخواست عروسی بیاد؟ عروسی کسی که تو شادی ما مچ پایش خرد شد.»

۱. گوسفندی که قابل کشتن باشد، بزرگ باشد.

فریاد کشید: «طلاقش می‌دم.»

مردم گفتند: «نه، چرا؟»

جواب هیچ‌کس را نداد. رو به خانه دوید. مردم دسته‌جمعی دنبالش حرکت کردند. برادرش را دنبال گله فرستاد. مردم آمدند در خانه نشستند. زن را با سلام و صلوات آوردند، زن با گریه مایه‌ها را تعریف کرد. قره‌محمد گفت: «دروغ می‌گی، پدرت هم دروغ می‌گه.»

زن گفت: «مگر من دلم درد می‌کرد برگردم؟ من هر چه صدات زدم پیدا نشدی. من که اونجا را بلد نبودم. تو بودی. تو هم سرتو زیر انداختی و رفتی.»

قره‌محمد عصبانی فریاد زد: «من رفتم؟ من تا صبح اونجا تو سرما سیاه شدم. ده بار تنگه رو بالا و پایین کردم.»

کدخدا گفت: «حال تو باید خدا را شکر کنی که اتفاقی نیفتاده.»

قره‌محمد گفت: «خب، چه حیوونی جلوت نشسته بود که پاره‌ات نکرد؟»

زن بی‌تأمل گفت: «خرس.»

همه‌ها در جمعیت افتاد: «خرس، خرس.»

مرد شکسته شد، وحشتش گرفت. فهمید که چه دسته‌گلی به آب داده. سبه قرآن چیزی نبوده.

کسی گوش نمی‌داد. قره‌محمد گفت: «چطور برگشتی؟ روت شد برگردی؟»

روی بام خانه و کف حیاط زیر جمعیت بود. این حرف مثل باد سرد در روستا پخش شد. زن فقط هق‌هق می‌کرد. زن‌ها می‌گفتند: «پناه بر خدا، دیگه قره‌محمد رو نداره جلور و مردم سر بلند کنه.»

قره‌محمد سرش را روی دستش گذاشته بود و در فکر بود «با زبان زبرش آن قدر کف پای زن را لیس می‌زند که دیگر زن نمی‌تواند روی زمین بایستد.» این افکار در مغز همه در جولان بود. افسانه خرس نرو و زن. گله

به ده وارد شد. گوسفندها خاک می‌کردند. نور به زحمت از مابین خاک‌ها به زمین می‌رسید. صدای زنگوله گوسفندها روستا را پر کرده بود. قره محمد پانزده گواشتی از توی گله سوا کرد و جلو همه به مادر صنم داد و گفت: «دخترت برا خودت.»

مادر گفت: «دختر من پاکه، چرا از خدا برگشتی؟ چرا می‌زنی زندگیتو خراب می‌کنی؟»

هیچ‌کس شفاعت نکرد. مردم آهسته آهسته نجوا می‌کردند و دور می‌شدند. قره محمد ده سال پیرتر شده بود. زن در اتاق مات نشسته بود. مادر به اتاق آمد و به شاه‌صنم گفت: «بلندشو، فردا می‌ریم تو ایل پهلوی عمویت.» تا از بیچ کوچه ناپدید شوند قره محمد با اندوه، خرامیدن زنش را تماشا می‌کرد.

داستان ساده نقل می‌شود اما تکان‌دهنده است. بیچیدگی خاصی ندارد اما نویسنده از همان آغاز شروع به گستراندن درونمایه آن - ترس - می‌کند و برای ایجاد تأثیری واحد، رخدادهای را طوری کنار هم می‌چیند که به خلق وضعیتی بحرانی بینجامد که به تدریج گسترش می‌یابد. زن و مردی در راه‌اند. نویسنده ایجاد دلهره را با وصف طبیعت آغاز می‌کند - غریبه بودن راه، سرمای که مثل شمشیر پوست را می‌درد، کوهی که اسرارآمیز و رعب‌آور است و... - پیش‌تر که می‌روند، ترس از حیوانات هم به ترس اولیه اضافه می‌شود و فضای داستان را فرا می‌گیرد و به درون زن راه می‌یابد. زیرا زن از همان آغاز تنهاست: نغمه خوشایند اشرفی‌هایش برای مرد کسل‌کننده است. مرد جلو می‌رود و زن برای رسیدن به او باید پی‌اش بدود.

در پایان داستان، وقتی مرد زن را به خاطر حرف مردم از خانه می‌راند و از اهل ده هیچ‌کس شفاعت نمی‌کند، ترس از قدرت باورهای خرافی به جان خواننده می‌ریزد. نویسنده داستان خود را با هدفی انتقادی نوشته است، اما در سیر ماجراها دخالت نکرده و پیام خود را به‌طور غیرمستقیم القا کرده است.



نسیم خاکسار (آبادان، ۱۳۲۲)

از گروه نویسندگان خوزستانی است که یک دوره از چنگ هنر و ادبیات جنوب (۴۶-۱۳۴۵) را منتشر کردند اما به دلیل دستگیر شدن نتوانستند آن را تداوم بخشند. خاکسار در داستان‌های اولیه‌اش، به شیوه‌ای واقع‌گرایانه به زندگی مردم عادی خوزستان در فضایی اقلیمی می‌پردازد. داستان‌هایی هم دربارهٔ زندانیان سیاسی حکومت شاه یا مسائل کارگری جنوب دارد. اما بهترین داستان‌هایش را با عنایت به صناعت داستان‌نویسی جدید، با نثری تغزلی و شاعرانه نوشته است. در این داستان‌ها، شور انسان‌دوستانهٔ او بر

جبهه‌گیری‌های مرامی چیره می‌شود و اثری هنری پدید می‌آورد. داستان‌هایش از دهه پنجاه در جنگ‌های ادبی چاپ می‌شده، اما مجموعه‌هایش پس از سال ۱۳۵۷ امکان نشر یافت: گیاهک (۱۳۵۷) و نان و گُل (۱۳۵۹). پس از مهاجرت به هلند، جدی‌تر به ادبیات پرداخت و رمان‌ها و مجموعه داستان‌های متعددی به چاپ رساند: دیروزی‌ها (۱۳۶۶)، بقال خرزویل (۱۳۶۸)، مرامی کافر است (۱۳۶۸)، راسته آریزونا، آخرین نامه (۱۳۶۹)، آهوان در برف (۱۳۷۴) و...

از او داستان سگی زیر باران را برای این مجموعه انتخاب کرده‌ایم.

سگی زیر باران

یکی از آن بعد از ظهرهای بارانی و خسته کننده و کسالت آور یکشنبه بود. همه جا تعطیل بود. و تنها جایی که توی این باران انتظارت را می کشید، بارانی که چهار روز بود یکریز می بارید و حتی گاه که سرپوش فلزی دودکش بخاری روی سقف، که قطرات باران روی آن ضرب می گرفتند و صدایش از توی اتاق هم شنیده می شد از سروصدا می افتاد، باز می دانستی که دارد می بارد، کافه ای بود با سه چهار تا و یا بیشتر آدم علاف مثل خودت، تا در آنجا بنشینی نم نم بنوشی و فکر کنی تا پاسی از شب بگذرد و کپه مرگت را بگذاری و بعد کابوس ببینی. کابوس پژمرده شدن و مردن همه شادی هایی که به آنها امید بسته بودی. و بعد دیدن خودت چون تماشاگری ناتوان و وامانده در برابر آن همه مردن ها و پژمرده شدن ها و بعد سراسیمه برخاستن با دهانی تلخ و دیدن اینکه همان اتاق است و همان میز و همان پنجره که در پشت آن می توانستی دو درخت خیس توی کوچه را ببینی. با قطرات باران که از نوک برگ هایشان می چکید. چکه. چکه. انگار آنها نیز در تمام طول شب با تو گریسته بودند.

من دیگر از نشستن و قدم زدن توی اتاقم خسته شده بودم. حافظ و شمس هم دیگر باری ام نمی کردند. اگر هوا آفتابی بود و اگر از توی پنجره می شد برگ های درختان را که زیر آفتاب برق می زدند، سبز و خندان دید و یا سر و صدای بچه ها را از توی کوچه شنید، شاید می توانستم بمانم.

جایی که من در آن زندگی می‌کردم، محله دورافتاده‌ای بود که نسبت به محله‌های دیگر «اوترخت» زیاد خوشنام نبود. مردمش از آدم‌های پایین شهر بودند. بیکار و بی‌عارهایی که تا هوا آفتابی می‌شد، صندلی می‌گذاشتند توی کوچه و تا نصفه‌های شب می‌نشستند می‌نوشتند و بلندبلند حرف می‌زدند. وقتی حرفی هم برای زدن نداشتند صدای رادیوگرامشان را آن‌قدر بلند می‌کردند که کوچه را صدا برمی‌داشت. مردها سیاه‌مست که می‌شدند، گاه می‌افتادند به جان زن‌هاشان و همان توی کوچه سخت آنها را کتک می‌زدند. زن‌ها مثل موش از مردهاشان می‌ترسیدند. و همیشه با چهره‌هایی زرد و گاه پف‌کرده از بیخوابی، در حالی که لنگ‌های چاق و لاغرشان را بیرون انداخته بودند، پایه‌پای مردها می‌نوشتند. و وقتی یکی از آنها رهگذری را زیر متلک می‌گرفت قاه‌قاه می‌خندیدند. پیرزن تنهایی که در طبقه پایین ساختمانی که من توش زندگی می‌کردم می‌نشست، همیشه از دست سر و صدا ولات‌بازی‌هاشان شکایت داشت. اما زورش به آنها نمی‌رسید. همو بود که برای بار اول به من گفت اینجا محله آرامی نیست. البته اگر او هم نمی‌گفت، بعد از یکی دو هفته خودم این را می‌فهمیدم.

آدم‌های محل با کسانی که از جنس خودشان نبودند، خوب تا نمی‌کردند. یک‌جوری به پروبایشان می‌چسبیدند تا دکشان کنند. این اخلاق به بچه‌هاشان هم سرایت کرده بود. توی آن دو هفته اول، بچه‌ها از دم می‌آمدند و پشت در ورودی خانه‌ام می‌شاشیدند. اوایل فکر می‌کردم کار سگ‌هاست. و فکر می‌کردم حتماً به دلشان مزه کرده است که آن‌همه پله را تا طبقه دوم بالا می‌آیند تا آنجا بشاشند. اما گاه خرسی شاش تا سر دستگیره در بالا می‌رفت و باور کردن اینکه سگ‌ها بتوانند فواره‌ای بشاشند دور از عقل بود. تا اینکه یک روز میج یکی‌شان را گرفتم. پسرک شش ساله و همین حدود به نظر می‌رسید. تویولو و مویور بود. فکر کردم پسر آن شکم‌گنده خپله‌ای بود که توی کوچه لیوان آبجو از دستش

نمی افتاد. عین او با پاهای از هم باز ایستاده بود. دو تا بازوی کلفت خالدار و یک شیشه آبجو کم داشت تا او را با پدرش عوضی بگیرد. وقتی از او پرسیدم چرا اینکار را می کند، زل زد توی صورتم و انگار به حقوق مسلمش تجاوز شده باشد، با اخم گفت که خوب کاری می کند. ماندم توش که چه جوابی به او بدهم. اما دیدم کار من از اینها گذشته است که این جور بازی ها اذیتم کند. ناچار توی صورت کک مکی اش خندیدم و گفتم: «Ok.Ok.»

پسرک اما هنوز ول کن نبود. همان طور ایستاده بود و بر و بر با اخم نگاهم می کرد.

گفتم: «انگار دلخوری. آگه بازم شاش داری بشاش.»
گفت: «نه. تموم شد.» و از جاش تکان نخورد.

خواستم بگویم اگر فکر می کند کم آورده است، می تواند برود و تمام فک و فامیلش را صدا بزند تا آنها هم بیایند و همین جا رودخانه راه بیندازند. اما نگفتم.

بعد از مدتی رفتارشان با من کمی عوض شد. بچه ها زودتر. روزنامه کهنه هایم را برایشان جمع می کردم و آنها با فروش آن، بستنی و سیب زمینی پخته برای خودشان می خریدند. برای بزرگ ترها هم بازی یک طرفه چندان لطفی نداشت. رابطه ام با پیرزن اما از همان اول بد نبود. گاه گاهی محض چاق سلامتی سری به او می زدم.

پیرزن تنها بود. همیشه تنها بود. از صبح تا شب روی یک صندلی دسته دار کنار پنجره بزرگ خانه اش که رو به کوچه بود می نشست و پاش را روی چارپایه کوچکی که بالش روش بود دراز می کرد و کتاب و داستان های سرگرم کننده می خواند، یا تلویزیون تماشا می کرد، پرده پشت پنجره را طوری می کشید که زیاد از بیرون دیده نشود. جز دختری که هفته ای دو بار به او سر می زد و برایش غذا می پخت و خانه اش را رُفت و روب می کرد، ندیده بودم کسی به او سر بزند. سه تا دختر و یک پسر

داشت که در شهرهای دیگر زندگی می‌کردند. پسرش تمبر جمع می‌کرد و پیرزن تا مرا می‌دید می‌پرسید نامه‌ای از ایران داشته‌ام یا نه. تاحالا چندتا تمبر به او داده بودم که هنوز روی چارپایه بغل دستش مانده بود. منتظر بود پسرش بیاید تا آنها را به او بدهد. پیرزن چون چند وقتی در بیمارستان بستری بود و بغل دستش چندتا بیمار عرب و ترک بودند، چند کلمه‌ای هم عربی و ترکی می‌دانست. آن قدر به همین سه چهار کلمه دلش خوش بود که بدم نیامد سه چهار کلمه فارسی هم من یادش بدهم تا زبان بین‌المللی اش را کامل کند.

سریوش فلزی دودکش بخاری روی سقف که کمی از صدا افتاد، بارانی‌ام را پوشیدم و بی‌هدف از خانه بیرون زدم، دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکردم تا دیدن ریزبارانی که چهار روز بود می‌آمد و سر ایستادن نداشت رأی‌ام را بزنند. در را که باز کردم سگ سیاه و پشمالو کوچکی را دیدم که پشت در ایستاده بود. سگ تا مرا دید خودش را کشاند نزدیک پاهایم و با حالتی مهربان سروگوشش را به کفش‌هایم مالید. بار اولی بود که آن را می‌دیدم. حالتش طوری بود که انگار ساعت‌ها انتظار مرا می‌کشید. خیلی تعجب کردم. تا حالا رفتار خوشی از سگ‌ها در اینجا ندیده بودم. از ترس آنها کمتر توی پارک نزدیک به خانه قدم می‌زدم. همیشه تا از دور می‌دیدمشان راهم را یک‌جوری کج می‌کردم تا از دست واقواق و خیز برداشتن‌هاشان فرار کنم. اما انگار این از جنس دیگری بود. با این همه با احتیاط خم شدم و طوری روی پشم‌های پشتش دست کشیدم تا اگر نانوایی کرد آمادگی داشته باشم. سگ آرام نشست و نشان داد که بیش از اینها نیاز به مهربانی دارد. پشم‌های پشتش کمی خیس بود و معلوم بود مدتی را زیر باران بوده است. به ذهنم نمی‌رفت سگ بی‌صاحبی باشد. سگ‌ها اینجا معمولاً بی‌کس و کار نمی‌ماندند. وضعشان از آدم‌ها بهتر بود. فکر کردم حتماً مال یکی از آدم‌های ساختمان و یا یکی از این همسایه‌های دور و بر است که بیرونش کرده‌اند تا خودش را خالی کند. از

پله‌ها که پایین آمدم دیدم با احتیاط دارد دنبالم می‌آید. به عادت هلندی‌ها که به سگ‌هاشان امر و نهی می‌کنند به او گفتم که تکان نخورد و همان جایی که هست بنشیند. سگ اول نپذیرفت. انگار نفهمید چه گفتم. شاید هم تلفظ من از کلمات هلندی برایش غریب بود. اما بعد آرام و رام سر یکی از پله‌ها نشست. ولی تا دوباره راه افتادم مثل بچه‌ای سرتق باشد و دنبالم دوید.

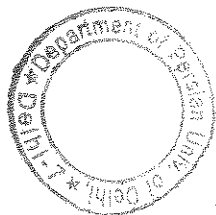
توی کوچه باران نم‌نم و یکنواخت می‌بارید. همه جا خیس بود. پیرزن طبق معمول پشت پنجره نشسته بود و از خلوتی توی کوچه استفاده کرده بود و پرده پنجره را تا ته عقب کشیده بود. وقتی برایش دست تکان دادم، با سر اشاره کرد که کارم دارد. سگ هنوز دنبالم بود. با کمی فاصله ایستاده بود زیر باران و نگاهم می‌کرد. پیرزن در حالی که با چوب زیر بغل راه می‌رفت از اتاق بیرون زد و آمد در را باز کرد.

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «بد نیستم»، بعد اضافه کرد: «اگر برایت زحمتی نیست بیا و چوب‌های زیر تشک تختخوابم را جایبنداز.»
با خنده گفتم: «چه شده؟»

گفت: «دیشب افتادند.» و با حالتی که به سر و شانه‌اش داد به من فهماند که تمام دیشب را کجکی روی تخت خوابیده بود.
آمدم که بروم تو، سگ هم از لای پاهایم خودش را کشاند توی خانه. پیرزن دادش در آمد: «نه! نه! برو بیرون. برو.»

سگ مظلومانه به من نگاه کرد. وقتی من شانه‌ام را با یک حالتی در برابرش بالا انداختم که یعنی بی‌تقصیرم از در بیرون رفت. پیرزن در را که بست تا اتاق خوابش را نشانم بدهد هنوز از دست سگ عصبانی بود. همین‌طور که با تکیه به چوب زیر بغل راه می‌رفت به سگ و صاحب سگ فحش می‌داد. یک طرف تختخواب پیرزن کاملاً روی زمین خوابیده بود. دلم برایش سوخت.



گفتم: «دیشب چطور روی آن خوابیدی؟»

گفت: «چاره‌ای نداشتم» و دوباره به سگ فحش داد.

برای اولین بار بود که اتاق خواب پیرزن را می‌دیدم. روی تاقچه‌های چوبی دیوار بغل تخت‌خوابش یک مشت عروسک کوچک چینی با رنگ‌های مختلف چیده شده بود. و عکس بزرگ قاب‌کرده دختری روی دیوار دیده می‌شد که فکر کردم عکس دخترش بود. اما وقتی از او پرسیدم گفت عکس دختری است که پیشتر پرستاری‌اش را می‌کرده و دو سال پیش در اثر تصادف اتومبیلش مرده بود. دخترک توی عکس قیافه محزون و کودکانه‌ای داشت. پتوها و تشک بزرگ و سنگین او را با احتیاط که عروسک‌ها را نیندازم از روی تخت‌خواب برداشتم، پیرزن یک تخت فتری سنگین بدون پایه را به جای کفی روی تخت گذاشته بود و چوب‌هایی که افتاده بودند زیر آن بود. چوب‌ها کمی کوتاه بودند و باید طوری در عرض تخت می‌چیدمشان که از دوسر مساوی باشند و با تکان خوردن تخت دوباره نیفتند. پیرزن خودش راهنمایی‌ام کرد چوب‌ها را چگونه بگذارم. کارم که تمام شد گفتم: «حالا امشب را راحت بگیر بخواب.»

گفت: «متشکرم» و در حالی که دنبال راه می‌آمد دوباره حرف سگ را پیش کشید.

گفتم: «چرا این قدر با این سگ بدی؟»

گفت: «سگ خیلی بدیه. بش رو نده.»

گفتم: «به نظر من سگ بدی نیست. تو ببخود باش چپ افتادی.»

گفت: «نه. خیلی بده. مثل صاحبش بده.»

گفتم: «مگر می‌دانی مال کیه؟»

گفت: «آره» و نشانی‌های صاحب سگ را داد. اما من درست نتوانستم او را بشناسم. پیرزن از پشت شیشه، خانه‌ای را در سمت چپ کوچه نشانم داد که پنجره‌اش تاریک بود. شناختمش. یکی از همان آدم‌هایی بود که همیشه مست می‌کرد و سر و صدا راه می‌انداخت و او از دستشان کلافه

بود. پیرزن ازم خواست یک مدت پهلویش بنشینم و به فنجان قهوه دعوت کرد.

گفتم: «زحمت می شود.»

گفت: «نه. حاضر است.»

خودم رفتم توی آشپزخانه و دو فنجان قهوه ریختم و به اتاق پذیرایی برگشتم. پیرزن برایم گفت پنج روزی است که سگ ول شده است. و گفت پنج روز پیش نماینده «شرکت سی و دو» که مالک همه خانه های این اطراف است با چند تا پلیس گردن کلفت و یک کامیون باری و چند کارگر اینجا آمده بودند و صاحب سگ را که مدتی بود اجاره خانه اش را نمی پرداخت با زن و بچه و تمام اثاثیه هاش ریخته بودند توی کامیون و از اینجا برده بودند.

گفتم: «پس چرا سگه را نبردند؟»

پیرزن جوابی نداد.

گفتم: «حتماً وقتی مأمورا آمدند، سگه تو کوچه بوده.»

گفت: «نمی شود که از یادشان رفته باشد.»

گفتم: «پس چرا جاش گذاشتند؟»

گفت: «برای دله دزدی.»

گفتم: «بیچاره سگ. پس بی صاحب مانده.»

گفت: «دلت بر اش نسوزد. یارو خودش سراغش می آید.»

گفتم: «چطوره یک چند روزی یش جا بدهم.»

گفت: «من می دانم سراغش می آید. اگر یش جا بدهی با تو دعوا

می کند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «اینها این جور می اند. تو هنوز نمی شناسی شان.»

وقتی از خانه پیرزن بیرون می زدم، دوباره سگ را دیدم که زیر یکی از درختان توی کوچه ایستاده بود. شاخ و برگ درخت دیگر نمی توانستند

آب را در خود نگه دارند و باران حسابی خیشش کرده بود. سگ بیچاره طوری نگاه می‌کرد که انگار منتظر بود صدایش بزتم. دلم برایش سوخت. اما حرف‌های پیرزن کمی نگرانم کرده بود. حوصله یکی به دو و توضیح دادن برای کسی را نداشتم. ناچار زیر باران راه افتادم. وقتی از سر کوچه می‌پیچیدم باز دیدمش که همان‌جا ایستاده بود و گویی منتظر بود تا صدایش بزتم.

نرم‌بادی که گاه می‌وزید قطرات باران را روی صورتم می‌ریخت. راه از سرشاخه و برگ‌های افتاده درختان پوشیده شده بود. گاه که پایم روی آنها می‌رفت چرق چرق صدا می‌کردند. بارانی‌ام بد نبود. برای همین راهی نسبتاً طولانی را انتخاب کردم تا وقتی به مرکز شهر می‌رسم هوا تاریک شده باشد.

قدم‌زدن زیر باران همیشه حس تنهایی‌ام را شدیدتر می‌کرد. اما انگار چاره‌ای نداشتم. هرگاه که بی‌قراری تو شروع شد، حالتی که از پیش‌خبر هم نمی‌کند، دیگر نمی‌توانی یک‌جا بمانی. البته این حالت‌ها دیگر بعد از مدتی پاره‌های همیشگی زندگی‌ات در تبعید می‌شود. از دستت هم کاری ساخته نیست. دلت نمی‌خواهد بگذاری یأس بر تو چیره شود و افق را تاریک ببینی. اما می‌شود. نمی‌خواهی احساس خستگی کنی اما پیش می‌آید. نمی‌خواهی با رنج و درد مردمت فاصله داشته باشی و احساس کنی که نقش تماشاگری را یافته‌ای. تماشاگری که می‌بیند همه آن چیزهایی که دوستشان می‌داشت و می‌دارد، دارند هر کدام به شکلی ویران می‌شوند، اما می‌بینی که یافته‌ای. آنگاه به گذشته‌ات برمی‌گردی و از خودت می‌پرسی راستی که بودی؟ و چه می‌خواستی؟ آیا همه آن رنج‌های زندگی‌ات به خاطر این بود تا ساحل عافیتی بیایی و روح مرده‌ات را از صبح تا شب به اینجا و آنجا بکشانی و ببینی که جسم جوانت دارد پیر می‌شود. و تپش‌های قلبش کاستی می‌گیرد. به خودت نهیب می‌زدی که نه! و هر روز که از خواب برمی‌خاستی سعی می‌کردی دوباره از نو شروع

کنی. از نوبسازى. اما انگار دیر شده باشد. انگار خیلی دیر شده باشد. دیگر نمى توانستی. حتى اگر مى خواستی هم نمى توانستی. و این گونه بود که چون قایقى بادبانى تن به باد مى دادى. باد ویران کننده. باد مهاجم. تاكى يكى از این روزها قایق را بر صخره اى بکوبد و نقطه پایانى بر این سفر تلخ بگذارد. نه مرغان دریایى که با سفر آشنایند مى توانند آواز غمناک این سفر تلخ را بخوانند و نه امواج بی تاب دریا. و نه باد بی قرار. تنها، صخره بر ساحل مانده مى داند که در شکستن و خردشدن آن قایق بادبانى چه آواز سهمگینى خاموشى گرفت.

هوا دیگر تاریک شده بود که به مرکز شهر رسیدم. باران هنوز یک ریز مى بارید. لجباز و یکدنده. حوصله تنها نشستن توى کافه را نداشتم. زیر سایبانى ایستادم و سیگارى روشن کردم. کسى توى خیابان دیده نمى شد. مجسمه اسب و اسب سواری که در وسط میدانچه بود از دور زیر باران سیاهى مى زد. سوار، قوز کرده بود و ردایى کلفت شانه و پشت او را مى پوشاند. ردای سوار زیر نور چراغ های خیابان، برق سیاهتابى داشت. یاد سگ کوچولو افتادم. فکر کردم هنوز باید زیر باران مانده باشد. زیر همان درخت. و منتظر تا یکی او را صدا بزند. شاید هم رفته بود توى ساختمان و روی یکی از پله ها خوابیده بود. توى این چند روز حتماً یک غذای درست و حسابى هم گیرش نیامده بود. بیچاره را پاک از یاد برده بودند. کارى که توى شهر نداشتم. تصمیم گرفتم با اتوبوس برگردم و او را اگر هنوز زیر باران مانده است به خانه ببرم.

باران تندتر شده بود. و جز صدای آن، صدایى شنیده نمى شد. از اتوبوس که پیاده شدم شروع به دویدن کردم. وقتى به کوچه مان رسیدم نفس نفس مى زدم. سگ کوچولوى پشمالو روبه روی خانه خالى ایستاده بود و داشت به پنجره تاریک آن نگاه مى کرد. به نظر مى آمد از یافتن سرپناهی دیگر نومید شده بود. حالت ایستادنش در آن تاریکی مسلط، در برابر آن خانه خالى، به گونه اى بود که گویى هر آن انتظار مى کشید چراغ

خانه روشن شود و دستی از پشت شیشه پنجره او را به درون خانه دعوت کند. کمی ایستادم. بعد آرام آرام به او نزدیک شدم. آب شرشر از سر و بدنش می چکید. خودم هم حسابی خیس و تیل و خسته بودم. آن قدر خسته که وقتی خم شدم تا او را در بغل بگیرم زانوهایم می لرزید. سگ انگار ناغافل حضور بیگانه ای را در کنارش احساس کرده باشد بی آنکه نگاهم کند جستی زد و تا انتهای کوچه دوید. من هم دنبالش دویدم. سگ از سر کوچه پیچید و از روی نرده های کوتاه آهنی پارک کوچکی که در همان نزدیکی ها بود پرید و لای شاخ و برگ انبوه بوته های تیغدار تمشک های وحشی و گیاهان دیگر پنهان شد. من نزدیک نرده های آهنی بودم که سگ زیر بوته ها رفت. اما وقتی توی پارک رفتم و پای بوته ها خم شدم و صداهای بیرون نیامد. هر قدر سوت کشیدم و صداهای بیرون نیامد. فکر کردم کجا ممکن است رفته باشد. بوته ها را دور زدیم و از پشت زیر آنها را نگاه کردم اما سگ آنجا نبود. مشکل بود توی آن تاریکی و زیر بارانی که تند می بارید او را پیدا کنم. ناچار بعد از مدتی تقلا و این سو و آن سو رفتن، خسته و کوفته به سمت خانه راه افتادم. چراغ اتاقی که پیرزن معمولاً در آنجا روی صندلی می نشست و بیرون را تماشا می کرد هنوز روشن بود. تعجب کردم. او معمولاً در این وقت شب می خوابید. تا حالا ندیده بودم که تا این وقت شب بیدار مانده باشد. از جلو پنجره اش که گذشتم، پیرزن انگار انتظار مرا می کشید دستش را تند تکان داد و سعی کرد از جاش برخیزد. فهمیدم دوباره با من کار دارد. در را که باز کرد روشنایی توی راهرو به بیرون تابید. قطرات درشت باران که پای در می ریختند توی نور پیدا شدند.

پیرزن گفت: «آه. تو بدطور خیس شدی. بیا. بیا تو.»

حس کردم چانه اش موقع حرف زدن می لرزید و اضطراب خاصی با او بود. صورتش زیر نور چراغ مهتابی توی راهرو رنگ پریده تر به نظر می آمد.

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «بیا تو. تو حسابی خیس شدی.»

خواستم بگویم دنبال سگ بودم. اما نگفتم. پیرزن دوباره گفت: «بیا، بیا

تو.»

بارانی خیسم را درآوردم و همان جا پای در گذاشتم. پیرزن در را که بست حوله‌ای از روی جارختی توی راهرو برداشت و به من داد تا سر و رویم را خشک کنم.

دوباره پرسیدم: «چه شده؟»

گفت: «چوب‌ها دوباره افتادند.»

وقتی حوله را به او می‌دادم گفتم: «عجیب است.»

پیرزن هم گفت: «آره عجیب است.»

گفتم: «نگران نباش، درستش می‌کنم.»

گفت: «فکر می‌کنی چرا افتادند؟»

گفتم: «چوب‌ها کوتاه بودند. حتماً وقتی داشتم کفی را روشن

می‌گذاشتم تکان خوردند.»

پیرزن دیگر چیزی نگفت. اما من حس کردم افتادن چوب‌ها او را ترسانده است. دوباره تشک و پتوها را از روی تخت برداشتم و چوب‌ها را مرتب چیدم. او در تمام این مدت با دقت به چوب‌ها نگاه می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد. کارم که تمام شد گفتم: «باید آنها را عوض کرد. زیادی کوتاه‌اند.»

و به قاب عکس روی دیوار و چهره دخترک که محزون به نظر می‌رسید

نگاه کردم.

پیرزن گفت: «من می‌ترسم.»

گفتم: «از چه می‌ترسی؟»

پیرزن سرش را پایین انداخت و دوباره گفت: «من می‌ترسم» و انگار

سرش گیج رفته باشد تعادلش را کمی از دست داد. و چوب زیر بغلش

نزدیک بود بیفتد. دست گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم: «نترس. فکر نمی‌کنم این بار بیفتند» و برای اینکه آرامش خاطری به او بدهم گفتم: «فکر می‌کنم توی انبار چندتا چوب بلند داشته باشم. فردا صبح برات درستش می‌کنم.»

پیرزن در حالی که وحشت زده نگاهم می‌کرد گفت: «من می‌ترسم. چرا دوباره چوب‌ها افتادند.»

گفتم: «بیخودی می‌ترسی، چیزی پیش نمی‌آید.»

گفت: «سه ساله که آن زیرند. چطور شده یکباره کوتاه شدند.»

گفتم: «پیش می‌آید.»

گفت: «من می‌ترسم امشب تنها باشم. من می‌ترسم اگر اتفاقی بیفتد تنها باشم.»

پیرزن ترسید بگوید چه اتفاقی ممکن است بیفتد. اما کاملاً پیدا بود از چه می‌ترسد. حباب چراغ خاموش بالای سرش سایه‌ای وهمناک روی پیشانی و گونه‌اش انداخته بود. سر برگرداندم و به عروسک‌های کوچک چینی که به ردیف توی تاقچه چوبی چیده شده بودند نگاه کردم. به آن دو تا که شکل فرشته بودند و دو تا بال کوچک چینی داشتند.

پیرزن گفت: «قول بده تا خوابم نرفته از اینجا نمی‌روی.»

گفتم: «باشد.»

گفت: «اگر تو بروی من تا صبح خوابم نمی‌رود.»

گفتم: «نترس. برو بگیر بخواب. من توی اتاق پذیرایی می‌نشینم.»

گفت: «خیلی منتظرت بودم، کجا رفته بودی؟»

گفتم: «همین دور و برا» و از ذهنم پرید: «سگه هنوز توی کوچه‌س.»

پیرزن وقتی اسم سگ را شنید این بار هیچ نگفت. رفت توی آشپزخانه که برایم قهوه درست کند. گفتم که زیاد اهل قهوه نیستم و به او اصرار کردم که برود بخوابد. پیرزن پذیرفت و پیش از آنکه توی اتاق خوابش برود رفت دم در و شتیدم که چند بار به هلندی سگ را صدا زد.

سگی زیر باران ۴۲۷

من کنار پنجره ایستادم و به شرشر باران که صدایش شنیده می شد
گوش دادم و فکر کردم سگ ممکن است کجا خودش را قایم کرده باشد.
(دی ماه ۱۳۶۵، اوترخت)

حس اندوهزای به خود و انهداده شدن و از دست رفتگی که در این حدیث نفس شاعرانه به چشم می خورد، بی قراری و تنهایی سال های آوارگی را برجسته می کند.

راوی برای آنکه زمینه های این همه تلخی را بنمایاند، تجربه یک روز از زندگی خود را در شهری کسالت آور شرح می دهد. بارانِ یکریز بارنده در شکل گیری فضای داستان و بازنمایی روحیه راوی نقشی ساختاری ایفا می کند. او همدمی ندارد جز پیرزنی خرافی که ترس خود او از آینده را بازتاب می دهد، یا سگی و لگرد که حس تنهایی اش را تشدید می کند. حضور سگ به خود و انهداده شده به تدریج چنان پررنگ می شود که نشانه ای از وضعیت راوی «خانه از دست داده» می گردد.

نویسنده توانسته است فضای مورد نظرش را به شکلی مجذوب کننده بسازد و ذهن خواننده را درگیر سرنوشت راوی کند.



میرزاده عشقی

عشق وطن

خاکم بسر ز غصه بسر خاک اگر کنم
 خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
 آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
 برداشتند فکر کلاه دگر کنم
 مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من
 تا مردم ار که بی کله آنی بسر کنم
 من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
 تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
 زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم را
 ایچرخ زیر و روی تو زبر و زبر کنم
 جانی است آرزوی من ارمن بدورسم
 از روی نعش لشگر دشمن گذر کنم

هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی
 من نیز اگر قوی شوم از تو بترکنم
 من آن نیم بمرک طبیعی بمیرم، این
 يك كاسه خون به بستر راحت هدرکنم
 عشقت نه سرسری است که از سر بدرشود
 مهرت نه عارضی است که جای دگرکنم
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 با شیر اندرون شد و با جان بدرکنم



دفاع از زرتشت

ای دختران ترك، خدا را حیا کنید
 باری در این معامله شرم از خدا کنید
 یا رخ نهان کنید که ماند بیجا، دلم
 یا با من ستم زده کمتر جفا کنید
 یغما نموده اید دل و دین خلق را
 کی عادت قدیمی خود را رها کنید
 ترك «خطا» همیشه به یغما بنام بود
 يك چند هم رواست که ترك خطا کنید
 جائی کشید کار ز یغما که این زمان
 یغمای شت پیمبر پیشین ما کنید
 زرتشت دل نبود که آن را توان ربود
 حاشا قیاس دل ز چه با انیا کنید
 دارید قصد بردن پیغمبران کنون
 زین پس بعید نیست که قصد خدا کنید



منوچهر شیبانی

البرز آتش فشان

بدستیم شهنامه دستی قلم
 یکی اشک بر نامه‌ام ریخته
 چو افسانه ای جام گیتی نمای
 ز چین روی آن پرده گل ریخته
 درختی بهر گوشه آن پیسای
 درخشان ز خورشید چون چراغ
 زمه تار بنمود بر دیدگان
 هویدا همی بود کوهی بنفش
 که گفتی به پیوسته با آسمان
 بر آسوده گردن کشیده بابر
 چو در خاک غلطیده غرمان نهنک
 بهر سوی خون بخش و ریزان شود

من از گردش چرخ گردان درم
 یکی سخت اندیشه انگیخته
 دری بود بگشوده پیشم پیای
 از آن پرده توری آویخته
 از آن در نمایان یکی سبز جای
 بناهای چندی فراتر ز باغ
 درختان سبزی فراتر از آن
 ز نور زر افشان مهر درخش
 فرازش مه آلود بودی چنان
 بگفتی یکی پیر مرد سستبر
 چو شیری که خفته است و گشته از سنک
 پسش مهر افسرده پنهان شود

از این سرخ دیدن بهنگام شام
 همی زد بر گهای من خون بجوش
 تو ای کوه البرز ستوار پا
 ز تو خاست چون آتش سرمدی
 تو ای مهد زرتشت پیغامبر
 نخستین شررهای آتشکده
 ز تو گشت پیدادراین مرزوبوم
 شنیدم بتاریخ در باستان
 چرا جای آن شعله های دمان
 نه بینی مگر کشور هور مزد
 نه بینی مگر بخت پیروزها
 دمی چشم بگشا، برون شو خواب
 بناگاه دود غلیظی سیاه
 ز روی دماوند شد بر سپهر
 زمین سخت لرزید چون گاهوار
 وزان گشت بادی چنان تند و سخت
 هوا زابر تیره چو شب تار شد
 صدائی چو از بیز جنگی خروش
 یکی نهر از قیر بگداخته
 چو سیلی روان بر سوی شهر شد

ز خون گشت لبریز دل هم چو جام
 چو تندرز دل بر کشیدم خروش
 تو ای مسکن دوره آریسا
 فروزنده شد پسر تو ایزدی
 کشیده بکیوان و ناهید فر
 که آتش بدامان ظلمت زده
 که بر زیر پر برد سر، بوم شوم
 چو از در همی بودی آتش فشان
 نمانده بجز برف سردی نشان
 چسان گشته جای دود دام و دزد
 نهان گشته و شب شده روز ما
 مگر هستی ای ناچشیده شراب
 سیه تر ز دود دل بسی گناه
 بیوشید چون ابر رخسار مهر
 فرو ریخت هر کاخ نا استوار
 که نگذاشت بر پای یکتا درخت
 همی سخت بر دیده دیدار شد
 ز پهنای کهسار آمد به گوش
 که آتش فشانی روان ساخته
 همه شهر غرقه بدان نهر شد

روان از ره شهر بر دهسکده
 از این فکر دل گشت زار و پریش
 دگر چیزی آنم ندیدم ز ترس
 گشوده کتابی مرا بود پیش
 من افتاده چون سوخته شب پره

زن و کودک و مرد و وحشت زده
 مرا خواست گیرد در آغوش خویش
 یکی نعره از دل کشیدم ز ترس
 گشودم چو دیده با طراف خویش
 شکسته شده شیشه پنجره

هوا صاف و مهتاب تابنده بود
 دماوند پر برف رخ می نمود

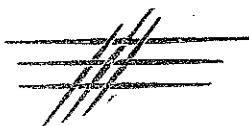


گوه پیر

بر پهنه موج های قیر آلود
 کوهی بفلک کشیده سر ، پیداست
 کوهی که جهان بیاد تا دارد
 استاده و سر فراز و پا بر جاست
 تاریک دل افق ، چنان تاریک
 گوئی که زیاده شد ، نشان از نور
 که چمیره زن چو اژدهائی ابر
 که جعد شکن ، چو شانه‌ئی از دور
 که برق ، گلوله وار بدرخشد
 که باد ، چو تیر خورده مینالد
 که رعد ، چو مرد رزم می‌غزد
 تا موج خسی به پیش می‌غرد

بر روی ستیغهای تیز کوه
 با خشم عقاب ، بال میکوبد
 به خیل پرندگان ترسنده
 چون شیر زیان بنهره می گوید :
 - این کوه که در میان امواج است
 چون سرچم جاودانی امید
 هرگز ، هرگز ، بر آب ننشیند
 از کوشش رعد و برق ، بی تردید
 هر صخره تیز شبنم آلوده
 نیکو نگری ، کمینگه شیراست
 هر سنگ ، که میدرخشد اختر دار
 غلطنده برویش اژدر پیراست
 اینخانه چو دشت آبگیری پست
 هر سیل سیه توآن کند جولان
 یا آنکه سفوم دشتهای دور
 در هم ریزد بساطش ، از طوفان
 ای شیران ، ای عقاب ها ، اکنون
 آساده بصخره های خود باشید
 بر یورش باد و شورش امواج
 آنکه که سزاست ، تیغ کین آزید

بگذار که هر چه خواست اینک موج
 بر چهرهٔ صخره‌ها بکوبد سخت
 این کوه ز پای در نمی‌آید
 با کوشش دلکان وارون بخت
 آوای رسای این عقاب پیر
 بر تندر پر نهیب ، پاکوبد
 - این ظلمت آسمان ، نمی‌پاید
 این را ، این را عقاب میگوید .
 از دور ، بگرد صخره‌های کوه
 با بال صیه عقاب میچرخد
 ابری تیره بخویش میبچد
 طوفان، طوفان، زکینه میلرز



البرز آتش فشان

بدستیم شهنامه دستی قلم
 یکی اشک بر نامه‌ام ریخته
 چو افسانه ای جام گیتی نمای
 ز چین روی آن پرده گل ریخته
 درختی بهر گوشه آن پیسای
 درخشان ز خورشید چون چراغ
 زمه تار بنمود بر دیدگان
 هویدا همی بود کوهی بنفش
 که گفتی به پیوسته با آسمان
 بر آسوده گردن کشیده بابر
 چو در خاک غلطیده غرمان نهنک
 بهر سوی خون بخش و ریزان شود

من از گردش چرخ گردان درم
 یکی سخت اندیشه انگیخته
 دری بود بگشوده پیشم پیای
 از آن پرده توری آویخته
 از آن در نمایان یکی سبز جای
 بناهای چندی فراتر ز باغ
 درختان سبزی فراتر از آن
 ز نور زر افشان مهر درخش
 فرازش مه آلود بودی چنان
 بگفتی یکی پیر مرد سستبر
 چو شیری که خفته است و گشته از سنک
 پسش مهر افسرده پنهان شود

از این سرخ دیدن بهنگام شام
 همی زد بر گهای من خون بجوش
 تو ای کوه البرز ستوار پا
 ز تو خاست چون آتش سرمدی
 تو ای مهد زرتشت پیغامبر
 نخستین شررهای آتشکده
 ز تو گشت پیدادراین مرزوبوم
 شنیدم بتاریخ در باستان
 چرا جای آن شعله های دمان
 نه بینی مگر کشور هور مزد
 نه بینی مگر بخت پیروزها
 دمی چشم بگشا، برون شو خواب
 بناگاه دود غلیظی سیاه
 ز روی دماوند شد بر سپهر
 زمین سخت لرزید چون گاهوار
 وزان گشت بادی چنان تند و سخت
 هوا زابر تیره چو شب تار شد
 صدائی چو از بیز جنگی خروش
 یکی نهر از قیر بگداخته
 چو سیلی روان بر سوی شهر شد

ز خون گشت لبریز دل هم چو جام
 چو تندرز دل بر کشیدم خروش
 تو ای مسکن دوره آریسا
 فروزنده شد پسر تو ایزدی
 کشیده بکیوان و ناهید فر
 که آتش بدامان ظلمت زده
 که بر زیر پر برد سر، بوم شوم
 چو از در همی بودی آتش فشان
 نمانده بجز برف سردی نشان
 چسان گشته جای دود دام و دزد
 نهان گشته و شب شده روز ما
 مگر هستی ای ناچشیده شراب
 سیه تر ز دود دل بسی گناه
 بیوشید چون ابر رخسار مهر
 فرو ریخت هر کاخ نا استوار
 که نگذاشت بر پای یکتا درخت
 همی سخت بر دیده دیدار شد
 ز پهنای کهسار آمد به گوش
 که آتش فشانی روان ساخته
 همه شهر غرقه بدان نهر شد

زن و کودک و مرد و وحشت زده
 مرا خواست گیرد در آغوش خویش
 یکی نعره از دل کشیدم ز ترس
 گشودم چو دیده با طراف خویش
 روان از ره شهر بر دهسکده
 از این فکر دل گشت زار و پریش
 دگر چیزی آندم ندیدم ز ترس
 گشوده کتابی مرا بود پیش
 من افتاده چون سوخته شب پره
 شکسته شده شیشه پنجره

هوا صاف و مهتاب تابنده بود
 دماوند پر برف رخ می نمود

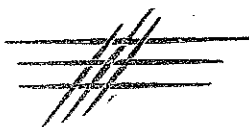


گوه پیر

بر پهنه موج های قیر آلود
 کوهی بفلک کشیده سر ، پیداست
 کوهی که جهان بیاد تا دارد
 استاده و سر فراز و پا بر جاست
 تاریک دل افق ، چنان تاریک
 گوئی که زیاده شد ، نشان از نور
 که چمیره زن چو اژدهائی ابر
 که جعد شکن ، چو شانه‌ئی از دور
 که برق ، گلوله وار بدرخشد
 که باد ، چو تیر خورده مینالد
 که رعد ، چو مرد رزم می‌غزد
 تا موج خسی به پیش می‌غرد

بر روی ستیغهای تیز کوه
 با خشم عقاب ، بال میکوبد
 به خیل پرندگان ترسنده
 چون شیر زیان بنهره می گوید :
 - این کوه که در میان امواج است
 چون سرچم جاودانی امید
 هرگز ، هرگز ، بر آب ننشیند
 از کوشش رعد و برق ، بی تردید
 هر صخره تیز شبنم آلوده
 نیکو نگری ، کمینگه شیربست
 هر سنگ ، که میدرخشد اختر دار
 غلطنده برویش اژدر پیربست
 اینخانه چو دشت آبگیری بست
 هر سیل سیه توآن کند جولان
 یا آنکه سفوم دشتهای دور
 در هم ریزد بساطش ، از طوفان
 ای شیران ، ای عقاب ها ، اکنون
 آساده بصخره های خود باشید
 بر یورش باد و شورش امواج
 آنکه که سزاست ، تیغ کین آزید

بگذار که هر چه خواست اینک موج
 بر چهره صخره ها بکوبد سخت
 این کوه ز پای در نمی آید
 با کوشش دلکان وارون بخت
 آوای رسای این عقاب پیر
 بر تندر پر نهیب ، پاکوبد
 - این ظلمت آسمان ، نمی پاید
 این را ، این را عقاب میگوید .
 از دور ، بگرد صخره های کوه
 با بال صیه عقاب میچرخد
 ابری تیره بخویش میبچد
 طوفان، طوفان، زکینه میلرز



سمنج

سمنج میکوبد یک زنگی لخت
لای تاریکیها
بانگ منحوسی
لرزه اندازد بر تن
شعله‌ئی قرمز رنگ
لرز لرزان بتن تیره اومیتابد
ز پیش چند زن لاغر و زرد
چشمها تنگ و مورب
مویها بافته چون مارسیاه
نیمه عریان و بتنه‌های نحیف
طلبها میکوبند
ضربه‌های بی‌هم

میخورد بر بدن غول سکوت
 هیکل تابوتی سیمین
 بسیه پارچه‌ئی پیچیده
 بر سردست هزاران مطرود
 بجلو میلغزد
 گرد ماشی رنگی
 که غمین خاطر هائی مقشوش
 زهر پاشیده بر آن
 چون غباری مسموم
 میدود از پی آن
 رنگیانی دیگر
 بابر و بازوی چون آهن سخت
 عضلاتی محکم
 کوه‌هایی متحرک
 مشعل اندر کف ، سرها بر زین
 میروند آهسته
 دود مشعلها پیچد بفضا
 پیر مردانی سنگین
 با قباهای بلند
 چهره‌هایی غمگین

از پس ابروی انبوه گره کرده شان
دیدگانی ناقد

که فرورفته در اعماق حیات
میدرخشد گه و گاه

با صدای بم نجوا آمیز
زیر لب میخوانند

پیرزنهای خمیده

بعصا لنگان لنگان

میدوند از پی این قافله وحشت و مرگ

زاغهای تیره، جفدهای مشغوم

با صداهای ناخوش

رخ عقریت فنارا

سخت منحوس تر از آنچه که هست

در نظر میآرند!

میبرد از همه سو بر سر این جمعیت دلمرده

نور مشعلها کم کم

محو تر سایه آدمها را

بر سینه شب اندازد

آن صداهای بم رنج افزای

که گرفته است بخویش

بوی مترو کی و گمگشتگی و محرومی
 از هزاران شکن خار که هست خفته در سینه کوه
 گرد هم می پیچند و بهم آمیزند
 باز آهسته و آهسته تر آیند بگوش
 میرود قافله شوم بیک جاده تار
 جاده پیچاپیچ است رفته تا کوه فراز
 رفته تا آنجا که خفته در بستر مه
 ابرهای تیره رویهم می لغزند
 ماه پنهان پس ابر
 ابر آلوده بنور مهتاب
 تپه‌ها خفته سر سینه هم
 برق‌ها می‌جهند از دورا دور
 کوهساران خاموش
 همه چیز افسرده
 فکرهای من محکوم بتنها ماندن
 باز ماند از رقص
 رقص بربک جسد خون آلود
 جسد کشته عشق ..

مرگ عقاب

بچنیدمیغ

خروشیدرعد

درخشید برقی بمانندتیر

عقاب دلیر

یفتاد از آسمانها بزیر

جبین پرزچین و درم کوهسار

چنان کرده بیر، بر آن نگار

نشیش یکی دره‌ی هولناک

دمان همچنان ازدها درمغاک

به پیچیده درپیچ و خمهای آن

مهری همچو فیروزه‌ئی پرنیان

فتاده سر سنگهای سیاه
بسی رشته نور، از قرص ماه

فرازستیغ
عقاب او فتاده است پز سوخته
بزرغای دره نگه دوخته
هیولای پستی خزد سوی او
بقلطد، نیندمگر روی او

کنون پیش چشمان او آسمان
بیالد بر خشنده استارگان

بلغزد سر یکدگر ابرها
بقر دچو در کوهها، بیرها

بجوش آید از دیدن آن ، عقاب
بر آید تو گوئی بناگه ز خواب
خروشد بر او باد و چشم پر آب

- تو ای آسمان،

ز بالامینم چنین زار و پست
تودانی که این واژگونه که هست؟

کسی کوزدی خنده بر چشم تو
بدی فتنه‌ئی خیره در چشم تو

درخشنده برقت نفر سودمی

به پیچیده ابرت براسودمی

بدی اختران تو باز چه ام!

مینم مینم که اکنون چه ام!

پر م سوختی-

بدل شعله حسرت افر وختی

چرایم بدین سنگها دوختی

ز برق تو چون سوخت بال و پر م

همان به که پیش تو جان بسپر م

شود ابر تو بر من آرامگاه

من و گور من این مفاک سیاه!

پر م سوی تو

شکیبا شوم باز باخوی تو

عقاب دلیر-

جهید از ستیغ سیه رنگ کوه

بقلطید و افتاد ناگه بزیر

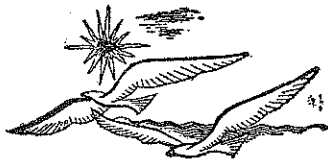
دره باز کرده دهان زیر او

چنان گر سینه شیر و نخچیر او

ببفتاد بشکسته شهر عقاب

سر صخره های فتاده بر آب

درامواج غلطنده سیمگون
نهان گشت آن پیکر غرق خون
ولی آرزویش سرا برها،
بیرواز بود
خود این در طبیعت یکی راز بود!



رام

بر صخره تیز و سخت کوهستان
 اهریمنی ای گریز پا ، کاینسان
 ای یال بیاد داده بی پروا ،
 ای اسب سیاه رنگ گردنکش
 از ضربه سم تو ، جهد آذر
 هر لحظه شوی به هیأتی دیگر ؟
 چون شعله زحرمنی بشب هنگام
 وی بدروش ستیزه جو ، آرام

☆

هنگام بخون نشستن خورشید
 آن گاه که برق میجهد از دور
 آندم که نهیب ، بگسلد زنجیر
 آندم که سیه گریستن گیرد
 آن لحظه که از ستیغ تیز کوه
 آندم که زمین زهیت این خشم
 با ضربه تازیانه ای گلگون
 در قیبر مذاپ رفتن کهسار
 واندم که غریو میکشد اسرار
 واندم که سکوت می رود دربند
 واندم که سپید می زند لبخند
 آتش فوران زند ستیزنده
 لرزد ، لرزد بخود هراسنده
 نقشی به تنت ز مهر اندازم

از زجر تو خود ، اگر چه میسوزم
 از ضربه تازیانه من ، تو
 بر صخره تیز ، سر نکوبی سخت
 آنگاه تو ای هیون وحشی خوی
 دست افرازی بر آسمان از بیم
 گه شیشه کشی چو تندری از خشم
 کف کرده دهان و چشمها خونبار
 بر گردنت ، همچو افعی بیجان
 از یال سیاه رنگت آویزم
 آنگاه منت لگام بگذارم
 خوی از رخ تو بیوسه بر گیرم
 از این شب مرگبار بگریزم
 تا شهر امید ، تاخت می آریم
 ای بخت رمنده هراسنده!

